

PRESIDIO OF MONTEREY, CALIFORNIA

РУССКИЙ	БЪЛГАРСКИ
СРПСКОХРВАТСКИ	POLSKI
華 語	粵 語
SHQIP	ČESKY
MAGYAR	ΕΛΛΗΝΙΚΑ
日 本 語	한 국 어
TÜRKÇE	ESPAÑOL
PORTUGUÊS	FRANÇAIS
فارسی	العربية
ROMÂNĂ	SLOVENŠČINA
УКРАЇНСЬКА	မြန်မာဘာသာ
ITALIANO	DEUTSCH
BAHASA INDONESIA	TIẾNG VIỆT NAM
ภาษาไทย	LIETUVIŲ

PERSIAN

SKITS and SUPPLEMENTARY READER

P E R S I A N

S K I T S

and

S U P P L E M E N T A R Y R E A D E R

April 1962

United States Army Language School
Presidio of Monterey, California

TABLE OF CONTENTS

INTRODUCTION

This volume consists of two parts, the first is a collection of skits written about everyday activities of the Persian people. The places and situations, as well as the language , have been chosen to portray the most ordinary and recurrent events of daily life in Iran.

These skits are intended to be acted out in class with some preparation on the part of the students.

The second part consists of short stories and essays which have been prepared to give the more ambitious student some extra reading material. These should be easier to read than the daily newspapers and magazines. They are intended to present a useful and varied selection of words in an interesting context. They should be read during the student's own time and as an extra curricular reading activity.

****

P A R T I

S K I T S

یک مهمانی خودمانی

بازی کنان

پروین — خانم راد

علی — آقای راد

اکبر — آقای تهرانی

مریم — خانم تهرانی

جمشید — آقای ایرانی

لیلی — خانم ایرانی

آذر — خانم دیبا

رشاد — آقای دیبا

خانم داریوش — مادر زن دیبا

آقا و خانم راد امشب برای شام شش نفر مهمان دارند • مهمان ها عبارتند از آقا و خانم تهرانی ، آقا و خانم ایرانی ، آقا و خانم دیبا •

پروین — علی جان ساعت چند است؟

علی — یک ربع به هفت داریم •

پروین — پانزده دقیقه دیگر مهمان‌ها میایند . تو هنوز لباس‌نپوشیده‌ای؟

علی — من هیچوقت بیش از ده دقیقه برای لباس پوشیدن وقت لازم ندارم . ولی تو بعد از اینکه تمام کارهایت تمام شد تازه نیمساعت طول میکشد تا تصمیم بگیری چه گلی بسینه ات بزنی .

پروین — حالا موقع صحبت نیست . زود حاضر شو .

علی — من حاضرم . نگفتم ؟ ده دقیقه هم طول نکشید .

(زنگ در را میزنند)

(علی در را باز میکند)

علی — سلام . خوش‌آمدید . بفرمائید تو . خانم ، آقای ایرانی و خانمشان .

(پروین بطرف در میرود)

پروین — سلام . بفرمائید تو . خیلی از دیدن‌شما خوشحالم .

لیلی — مرسی . مثل اینکه ما زود آمدیم هنوز از مهمان‌ها هیچکس‌نیامده است .

پروین — نخیر ، شما بموقع آمدید . دیگران هم بزودی میایند .

(در همین موقع آقای تهرانی و خانم وارد میشوند)

(پروین و علی بطرف در میروند)

علی — سلام . خوش‌آمدید . بفرمائید تو .

پروین — سلام . به به مریم تو مثل همیشه قشنگ و زیبا شده ای .

اکبر — پناه برخدا باز خانمها بهم رسیدند و از هم تعریف کردند . اقلاً بگذارید ما مردها از شما تعریف کنیم .

(مریم به شوهرش آقای تهرانی)

مریم — راجع به خانمهای دیگر نمیدانم ولی تو از من که هیچوقت تعریف نمیکنی •

(اکبر به سایرین)

اکبر — من هر چه باید میگفتم قبل از عروسی گفته ام حالا دیگر میخواهم استراحت کنم •

لیلی — مریم جان غصه نخور ، تو تنها نیستی ، همه مردها مثل هم هستند • فکر میکنی جمشید میفهمد من چه لباسی میپوشم ؟

پروین — میل دارید قبل از شام یك مشروب بخورید ؟

علی — مگر شام حاضر نیست؟

پروین — چرا ، ولی آقای دیبا و خانمش هنوز نیامده اند •

اکبر — آقای دیبا هیچوقت بموقع نمیاید تقصیر ما چیست خانم ؟

پروین — (با خنده) بهتر است ده دقیقه دیگر صبر کنیم چون من از آنها خواهش کردم که زود بیایند •

(در اینموقع تلفن زنگ میزند)

علی — من جواب میدهم •

(گوشی را بر میدارد)

علی — هلو ، رشاد؟ تو هنوز در منزل هستی ؟ ما همه منتظر شما هستیم • چه گفتی ؟ مادر زنت که قرار بود فردا برسد •

پروین — (با صدای بلند) علی چه شده ؟

(علی بطرف اطاق بر میگردد)

علی — چیزی نیست . آقای دیبا باید برود فرودگاه و مادر زنش را بیاورد و نمیتواند برای شام بیاید .

پروین — چه بد شد ، بعد از شام هم نمیتوانند بیایند ؟

علی — رشاد گفت اگر توانستند همه با هم از فرودگاه میآیند اینجا .

جمشید — دیبا بمن گفت که قرار است فردا بفرودگاه برود .

علی — بله ، ولی امروز تلگراف داشتند که مادر زنش همین امروز میرسد .

اکبر — بیچاره دیبا .

مریم — اکبر باز شروع کردی ، اگر مادرم زنده بود که هیچوقت نمیتوانستی اینطور صحبت کنی .

اکبر — عزیزم من که هیچوقت مادر زن نداشته ام هر چه از مردم میشنوم میگویم تو نباید عصبانی بشوی .

(جمشید بخانم تهرانی)

جمشید — خانم شما باید تا بحال او را خوب شناخته باشید . شوخی میکند .

اکبر — اجازه میدهید یک شوخی که در روزنامه اطلاعات خوانده ام برایتان بگویم ؟

(مریم بشوهرش با عصبانیت نگاه میکند)

لیلی — مریم ، بگذار شوخیش را بگوید .

مریم — خیلی خوب بگو ولی از شوخیهائی باشد که بشود گوش کرد .

اکبر — بسیار خوب — یك مردی سگش را پیش دام پزشك میبرد و میگوید آقای دکتر خواهش میکنم دم سگم را ببرید . دکتر سگ را خوب معاینه میکند و میگوید این سگ سالم است و دمش هم قشنگ است احتیاج به بریدن ندارد . آن مرد باز اصرار میکند و میگوید دکتر خواهش میکنم حتماً دمش را ببرید من . ویزیت شما را میدهم . دکتر میگوید آخر چرا میخواهی دم سگت را ببری ؟ آن مرد میگوید چون فردا مادر زنم از مسافرت میاید . نمیخواهم هیچیك از اهل منزل از ملاقات او اظهار خوشحالی کنند . چون ممکن است بیشتر بماند .

(همه می خندند)

لیلی — چطور است که اقای تهرانی همیشه راجع به همه چیز یك شوخی دارد ؟

مریم — چون هر روزنامه ای را که بر میدارد اول قسمت شوخیهای آنرا میخواند و من از بس آنها را شنیده ام همه را از حفظ شده ام .

علی — یك شوخی دیگر بگو .

پروین — شام حاضر است . بقیه را سر میز شام بگوئید .

(مهمانها بطرف اطاق نهارخوری میروند)

مریم — به به چه بوی خوبی . چلو کباب درست کرده اید ؟

پروین — بله ، چون فکر کردم شما همه چلو کباب دوست دارید .

(جمشید به پروین)

جمشید — خانم ، غذاهای منزل شما همیشه خوشمزه است ولی چلو

کبابتان عالی است .

علی — برای اینکه کبابش را همیشه من درست میکنم .

پروین — علی تو درست کردی ؟

علی — مگر من آتش را باد نمیزنم ؟ امشب هم باد زدم .

پروین — (رو به مهمان ها) شراب میخورید ؟

اکبر — اختیار دارید خانم . با چلو کباب که شراب نباید خورد ، من ودکا میخواهم .

پروین — بسیار خوب ، هرکس ودکا میخواهد بگوید .

مریم — من اصلاً مشروب نمیخورم .

لیلی — من کمی شراب میخواهم .

اکبر — خانم نپرسید . فقط بما مردها ودکا بدهید .

(پروین برای همه مشروب میریزد)

اکبر — این گیلاس را بسلامتی پروین و علی می خوریم .

(همه گیلاس ها را بلند میکنند — رو به پروین و علی)

همه — بسلامتی شما .

پروین و علی — متشکریم .

(همه مشغول خوردن غذا میشوند)

جمشید — بعد از غذا برنامه چیست ؟

اکبر — چند وقت است من بازی نکرده ام . چطور است پوکر بازی کنیم ؟

مریم — باز شما دور هم جمع شدید و قمار راه انداختید ؟

لیلی — من که بازی نمیکنم .

پروین — پس یک نفر کم دارید چون من هم بازی نمیکنم .

(در این موقع آقای دیبا و خانم و مادر زنش وارد میشوند)

(اکبر آهسته به جمشید)

اکبر — بازی پوکر ما که از بین رفت .

پروین — به به ، سلام ، چه خوب شد آمدید . (بخانم داریوش) مخصوصا شما خیلی لطف کردید تشریف آوردید .

خانم داریوش — من هم خودم میل داشتم شما را به بینم و هم فکر کردم آذر و داریوش خیلی میل دارند بیایند با اینکه لباسم مرتب نبود آمدم .

پروین — اختیار دارید لباس شما همیشه شیک است . (رو به خانم داریوش) خانم داریوش همه را میشناسید ؟ فکر میکنم آقای تهرانی را هنوز ملاقات نکرده اید . آقای تهرانی — خانم داریوش .

اکبر — خیلی خوشوقتم . اتفاقا راجع به شما صحبت میکردیم .

خانم داریوش — راجع به من ؟

مریم — (سرفه میکند و زود میگوید) بله ، میگفتیم که حالا آذر چقدر خوشحال است که شما آمدید .

اکبر — بله ، بله ، درست است .

علی — خانم داریوش چای میل میفرمائید ؟

خانم داریوش — بله ، خیلی متشکرم .

رشاد — شما امشب چه کرد ید ؟

اکبر — خیلی خوب کرد ی نیامد ی چون کباب های تو را من خورد م ٠

لیلی — خیلی جایتان خالی چلو کباب عالی بود ٠

علی — خانم لطف د ارید ٠

آذر — چطور شده که ورق در میان نیست ؟

اکبر — چون یك نفر کم د اشتیم ، حالا هم اگر بازی کنیم یکعده خسته میشوند ٠

خانم د اریوش — چرا رامی بازی نمی کنید که همه بتوانند شرکت کنند ؟

علی — سرکار هم بازی میکنید ؟

آذر — بهِ !! ، مامان بازی کن خیلی خوبی است ٠

اکبر — زنده باد ٠ پس علی زود ورق ها را بیاور ٠

علی — بسیار خوب ٠

(همه شروع به بازی میکنند)

۱ـ آقا و خانم راد چند نفر مهمان داشتند ؟

۲ـ کدام یك از مهمانها توانستند برای شام بمانند ؟

۳ـ برای شام چه خوردند ؟

٤ـ اکبر چه مشروبی خورد ؟

٥ـ لیلی چه مشروبی خورد ؟

٦ـ کی اصلا مشروب نخورد ؟

۷ـ آقای راد با کی با تلفن صحبت کرد ؟

۸ـ آقای دیبا چرا به فرودگاه رفت ؟

۹ـ چرا پوکر بازی نکردند ؟

۱۰ـ بعد از شام چه بازی کردند ؟

کلمات تازه

my goodness	پناه بر خدا
to worry	غصه خوردن
fault	تقصیر
poor	بیچاره
veterinarian	دامپزشك
to insist	اصرار کردن
to express happiness	اظهار خوشحالی کردن
it was nice of you to come	لطف کردید تشریف آوردید
to cough	سرفه کردن
gambling	قمار
to start, to set in motion	راه انداختن

بازیکنان

۱ ـ آقای راد
۲ ـ خانم راد
۳ ـ راننده تاکسی
٤ ـ دکتر
٥ ـ پرستار دکتر
٦ ـ مریم دختر ۸ ساله
۷ ـ پرویز پسر ۱۰ ساله

آقای راد ـ خانم ، خانم ، سرم خیلی درد میکند . حالم خوب نیست .

خانم راد ـ چرا شاید سرما خوردگی داری . بهتر است یك درجه بگذاری ، شاید تب هم داشته باشی .

آقای راد ـ خیال نمیکنم ، وقتی در مدرسه بودم سرم درد میکرد ولی حالا خیلی بیشتر درد میکند .

خانم به پرویز ـ برو از قفسه دوا در حمام درجه را بیاور .

پرویز ـ من دارم بازی میکنم بعد میروم .

مریم ـ نشنیدی مامان چه گفت ؟ بابا حالش خوب نیست اگر تو نمیری من میروم .

پرویز ـ لازم نیست تو بمن دستور بدهی . الان میروم .

خانم راد ـ بچه ها ساکت باشید .

(پرویز درجه را میاورد)

(خانم درجه را میگیرد و برای آقا میگذارد)

خانم راد — زود استراحت کن تبت خیلی شدید است. باید همین حالا پیش دکتر برویم .

آقای راد — اتفاقا اتومبیل خراب است، چطور پیش دکتر برویم ؟

خانم راد — مانعی ندارد ، تلفن میکنم یک تاکسی بیاید .

(خانم تلفن میکند)

خانم راد — هالو ، هالو ، خواهش میکنم زود یک تاکسی به خانه شماره ٦٥٦ در کوچه امیریه بفرستید .

اداره تاکسی — بسیار خوب، تا پنج دقیقه دیگر تاکسی میاید .

راننده تاکسی — (زنگ میزند)

راننده تاکسی — تاکسی حاضر است.

(خانم و آقا داخل تاکسی میشوند)

راننده تاکسی — بکجا بروم؟

خانم راد — بروید بخیابان لاله زار دست چپ محکمه دکتر ایرانی .

راننده تاکسی — بسیار خوب.

(در مقابل محکمه دکتر میایستد)

خانم راد — چند باید بدهم ؟

راننده تاکسی — ۱۵ ریال (پونزده زار)

خانم راد — (یک اسکناس دو تومانی میدهد)

(راننده تاکسی برای دادن بقیه پول دست در جیبش میبرد)

خانم راد — خداحافظ ، بقیه پول انعام شما است.

راننده تاکسی — خیلی ممنونم خانم هر وقت فرمایشی داشتید من حاضرم .

(خانم و آقا پیاده میشوند)

(در مطب دکتر)

پرستار — چه فرمایشی دارید ؟

آقای راد — من کسالت دارم و میخواهم دکتر را به بینم .

پرستار — دکتر حالا دارد یك مریض را می بیند شما بفرمائید بنشینید تا دکتر شما را ببیند .

خانم راد — آقا هنوز سرت خیلی درد میکند ؟

آقای راد — بله و نمیتوانم درست بنشینم .

پرستار — دکتر ، آقای راد در اطاق انتظار است .

دکتر — بگو بفرمایند تو .

پرستار — آقای راد بفرمائید .

(خانم و آقا وارد مطب دکتر میشوند)

دکتر — سلام آقای راد . چه کسالتی دارید ؟

آقای راد — خیلی سرم درد میکند و تب هم دارم .

دکتر — (تب آقای راد را میگیرد و قلبش را هم معاینه میکند)

دکتر — نفس عمیق بکشید ، دوباره . اینجا درد میکند ؟

آقای راد — نخیر .

خانم راد — دکتر چطور است ؟

دکتر — چیزی نیست . سرما خوردگی دارد ، من حالا یك آمپول میزنم .تا شب تبش پائین میاید . این نسخه را هم بگیرید و مطابق آن عمل کنید . اطاقش را خوب گرم نگاهدارید و اگر بهتر نشد بمن تلفن کنید .

خانم راد — غذا چه باید بخورد ؟

دکتر — سوپ و آب میوه زیاد بخورد .

خانم و آقای راد — خدا حافظ آقای دکتر ، خیلی متشکریم .

۱ـ آقای راد چه کسالتی داشت؟

۲ـ آقای راد تنها بمحکمه دکتر رفت یا با خانمش؟

۳ـ محکمه دکتر در کدام خیابان است؟

٤ـ خانم و آقای راد بچه وسیله به محکمه دکتر رفتند ؟

٥ـ کی باداره تاکسی تلفن کرد ؟

٦ـ کرایه تاکسی چقدر شد ؟

۷ـ خانم راد چند به راننده تاکسی انعام داد ؟

۸ـ منزل آقا و خانم راد در کدام خیابان است؟

۹ـ دکتر کسالت آقای راد را فهمید ؟

۱۰ـ دکتر چه دستوری به آقای راد داد ؟

۱۱ـ چرا آقا و خانم راد با تاکسی پیش دکتر رفتند ؟

کلمات تازه

to tip	انعام دادن
to breathe	نفس کشیدن
deep	عمیق
to take a deep breath	نفس عمیق کشیدن
cabinet	قفسه
waiting room	اطاق انتظار
proper name for boys	پرویز
proper name for girls	مریم
family name	ایرانی
family name	راد
doctor's office	محکمه دکتر

(در چلو کبابی)

بازی کنان

اکبر — آقای تهرانی
مریم — خانم تهرانی
جمشید — آقای ایرانی
لیلی — خانم ایرانی
احمد — پیشخدمت رستوران
سرهنگ جونز — دوست آقای تهرانی

آقا و خانم تهرانی ، آقا و خانم ایرانی ، و آقای سرهنگ جونز وارد رستوران شمشیری میشوند

(احمد بطرف آنها میرود)

احمد — سلام آقای تهرانی ،

اکبر — سلام احمد آقا ، امروز ما یك مهمان عزیز داریم ، از کبابهای مخصوصت برایمان بیاور ٠

احمد — چشم قربان بفرمائید سر این میز ٠

(احمد آنها را بطرف میز راهنمائی میکند)

سرهنگ جونز — مثل اینکه پیشخدمت شما را میشناسد ؟

جمشید — اکبر از بس اینجا میآید مثل منزل خودش شده ، و همه او را میشناسند .

(احمد نان، کره، تخم مرغ، سماق ، و دوغ را میاورد)

لیلی — آقای سرهنگ شما تا بحال چلو کباب خورده اید ؟

سرهنگ جونز — در ایران خیر ولی در امریکا در برکلی یك رستورانی است که شیش کباب دارند و من یك شب با خانمم بآنجا رفتیم و دستور شیش کباب دادیم . وقتی پیشخدمت سیخ های کباب را میآورد ، با دست دیگرش زنگ میزد .

جمشید — چرا اینکار را میکنند ؟

سرهنگ جونز — چون گرانترین غذای مهمانخانه است و میخواهند همه متوجه شوند .

مریم — من اگر آنجا بودم و اینکار را میکردند خجالت میکشیدم .

اکبر — تو اگر آنجا بودی طرز فکرت هم فرق میکرد و اصلا خجالت نمیکشیدی .

سرهنگ جونز — اتفاقا خانم تهرانی درست میگویند ، من و خانمم هم کمی ناراحت شدیم .

(احمد با سینی چلو کباب وارد میشود)

احمد — کباب اضافه هم میل دارید ؟

اکبر — البته ، برای من دو سیخ کباب برگ بیاور .

احمد — بسیار خوب ، کسی دیگر کباب اضافه نمیخواهد ؟

جمشید — بعدا اگر خواستیم میگوئیم .

(احمد میرود و همه مشغول خوردن میشوند)

مریم — آقای سرهنگ کره و تخم مرغ را باید وسط برنج بریزید و سماق را هم روی کباب بریزید .

اکبر — نه ، هر طور دلتان خواست بخورید .

سرهنگ جونز — من میل دارم همانطور که شما میخورید بخورم . این کبابها دو جور است ؟

جمشید — بله ، یکی کباب برگ است و یکی کباب کوبیده .

سرهنگ جونز — من دوغ تا بحال نخورده ام ، چیست ؟

اکبر — تقریبا همان "butter milk" شما است فقط کمی نمك و آب بآن اضافه شده است .

سرهنگ جونز — این چلو کباب با آنکه من در امریکا خوردم خیلی فرق دارد .

لیلی — کدام بهتر است ؟

سرهنگ جونز — البته مال اینجا بهتر است .

(احمد با یك سینی خربوزه وارد میشود)

سرهنگ جونز — اینرا در امریکا زیاد خورده ام .

لیلی — من نمیدانستم ایران خربوزه هم به امریکا صادر میکند .

جمشید — لیلی جان باز تو هر چه شنیدی باور کردی ؟

اکبر — آن خربوزه اولا در امریکا بعمل میاید و ثانیا مثل این خربوزه نیست فقط اسمش "persian melon" است .

لیلی — آقای سرهنگ این یك غذای کاملا ایرانی و در محیط ایرانی بود .

سرهنگ جونز — خیلی خوشحالم که باینجا آمدیم .

مریم — اکبر ، خوب است آقای سرهنگ را ببریم بجاهای مختلف تا با مردم مختلف ایرانی آشنا شوند .

اکبر — فکر خوبی است چون از رفتن به کاباره ها و مهمانخانه های درجه اول هیچوقت با ایران حقیقی آشنا نمیشود .

جمشید — خوب است یك روز با اتوبوس برویم شمیران "سرپل تجریش" که آقای سرهنگ چیزهای مخصوص بایران را ببینند .

سرهنگ جونز — خیلی از لطف شما متشکرم .

اکبر — پنجشنبه ها سرپل تجریش خوب است چون مردم زیاد میایند .

لیلی — همه وقت دارید ؟

جمشید — بگذارید اول از اینجا برویم بعد صحبت میکنیم .

(اکبر پیشخدمت را صدا میکند)

اکبر — احمد آقا صورتحساب را بیاور .

(احمد صورتحساب را میاورد)

(جمشید میخواهد صورتحساب را بگیرد)

جمشید — اکبر ، خواهش میکنم ، امروز مهمان من هستید .

اکبر — بله ، از کی تا حالا تو بزرگتر شده ای ؟

جمشید — البته شما جای پدر من هستید . ولی بگذار من بپردازم .

مریم — ما آن هفته مهمان شما بودیم .

اکبر — ما هنوز با هم خیلی جا ها خواهیم رفت ، دفعه دیگر مهمان تو ، ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است .

سرهنگ جونز — اقلا اجازه بدهید من پول خودم را بدهم .

اکبر — شما حالا در ایران هستید ما نمیگذاریم پول خودتان را بدهید .

سرهنگ جونز — آخر این درست نیست .

مریم — اینجا اگر پول خودتان را بدهید ما ناراحت میشویم .

سرهنگ جونز ـ خیلی متشکرم .

(اکبر پول و انعام پیشخدمت را میدهد)

جمشید و لیلی ـ خیلی متشکریم .

اکبر ـ خواهش میکنم .

مریم ـ پس برویم .

(همه از رستوران خارج میشوند)

۱ــ آقای سرهنگ جونز در کجا غذا خورد ؟

۲ــ آقای سرهنگ جونز چلو کباب بیشتر دوست دارد یا شش‌کباب ؟

۳ــ چلو کباب ایران مثل شش‌کباب امریکا است ؟

٤ــ پیش‌از رفتن به ایران سرهنگ جونز در کجا شش‌کباب خورده بود ؟

٥ــ در رستوران شمشیری چند نوع کباب دارند ؟

٦ــ چلو کباب را با چه چیزهائی میخورند ؟

۷ــ دوغ چیست ؟

۸ــ برای دسر چه خوردند ؟

۹ــ کی صورتحساب را پرداخت ؟

۱۰ــ تصمیم گرفتند دفعه دیگر کجا بروند ؟

کلمات تازه

چشم ، چشم قربان	with pleasure, yes sir
سماق	sumac
دوغ	soft drink made of yugort
متوجه شدن	to notice
سیخ	a spit, a roasting spit
کباب برگ	roasted chunks of meat
کباب کوبیده	roasted ground meat
سینی	tray
صادر کردن	to export
حقیقی	real

بازی کنان

آقای اکبر تهرانی
زن و شوهر
خانم مریم تهرانی

آقای جمشید ایرانی
زن و شوهر
خانم لیلی ایرانی

آقای سرهنگ جونز — دوست امریکائی آقای تهرانی

اکبر — سلام جناب سرهنگ جونز. خوش آمدید • بفرمائید تو •

سرهنگ جونز — سلام •

(اکبر سرهنگ جونزرا بخانمش و لیلی و جمشید معرفی میکند)

اکبر — آقای سرهنگ جونز — خانم ایرانی — آقای ایرانی — مریم، خانمم •

سرهنگ جونز — از ملاقات شما خوشحالم •

مریم — (با تعجب) چه خوب فارسی حرف میزنید •

اکبر — آقای سرهنگ در مدرسه زبان ارتش امریکا فارسی خوانده‌اند و خیلی خوب حرف میزنند •

سرهنگ جونز — خیر فقط کمی بلدم .

جمشید — چند وقت است که بایران آمده اید ؟

سرهنگ جونز — تقریبا دو هفته .

مریم — تنها آمده اید یا با خانمتان ؟

سرهنگ جونز — تنها آمده ام . خانمم شش ماه دیگر میآید .

اکبر — خوب ، آقای سرهنگ امروز چه کردید ؟

سرهنگ جونز — کار مهمی نکردم ، فقط رفتم خرید و یك سرویس چای خوری نقره برای خانمم خریدم چون ماه دیگر تولدش است .

اکبر — چرا صبر نکردید من هم با شما بیایم ؟

سرهنگ جونز — نخواستم مزاحم شوم .

لیلی — حتما گران خریدید .

سرهنگ جونز — اتفاقا سرویس را با خودم آوردم که به بینید خوب خریدم یا نه .

(سرهنگ جونز سرویس چای خوری را نشان میدهد)

لیلی — اتفاقا من هفته پیش عین این سرویس را برای خودم خریدم .

جمشید — درست است لیلی ، عین سرویس ما است .

سرهنگ جونز — من اینرا هفتصد و پنجاه تومان خریدم .

لیلی و جمشید — (با هم) خیلی کلاه سرتان رفته است .

مریم — ما فقط پانصد تومان دادیم .

اکبر — آقای سرهنگ جونز ، نگفتم همیشه باید چانه بزنید .

سرهنگ جونز — اتفاقا من چانه زدم ولی او گفت قیمت مقطوع است .

مریم — از کدام مغازه خریدید ؟

سرهنگ جونز — اسم مغازه را نمیدانم ولی از خیابان لاله زار خریدم .

مریم — اکبر ، فردا با آقای سرهنگ برو و آنرا پس بده یا زیادی پول

را بگیر .

اکبر — بسیار خوب .

جمشید — آقای سرهنگ هر وقت میخواهید چیزی بخرید با یك ایرانی بروید یا اینکه خیلی چانه بزنید .

(اکبر رو به جمشید)

اکبر — جمشید من یك دوست امریکائی داشتم و باو همه گفته بودند که در ایران باید چانه بزنند . میدانید یك روز در مغازه چه کرد ؟

مریم — اکبر باز شروع کردی ؟

جمشید — خانم بگذارید بگوید همه ما با شوخیهای اکبر آشنا هستیم .

اکبر — یك روز دوست امریکائیم سرهنگ مایر میرود به مغازه لباس فروشی . در آن مغازه یك بارانی مردانه می بیند و خیلی از آن خوشش میاید . تصمیم میگیرد که آنرا بخرد . از فروشنده قیمت آنرا میپرسد . فروشنده میگوید چون شما تازه بایران آمده اید میخواهم مشتری ما بشوید ، بشما صد و بیست تومان میدهیم . سرهنگ مایر میگوید نه، واقعا خیلی گران است . در این وقت صاحب مغازه میرسد واز فروشنده میپرسد اشکال چیست . فروشنده جریان را میگوید . صاحب مغازه میگوید چون شما تازه آمده اید و میخواهم شماو دوستانتان مشتری ما بشوید از قیمت خرید هم کمتر میدهم ، هشتاد تومان چطور است ؟ سرهنگ مایر میگوید نه هنوز خیلی گران است . صاحب مغازه میگوید من تصمیم گرفتم این بارانی را بشما بفروشم ، پنجاه تومان خوب است ؟ سرهنگ مایر میگوید نه باز هم گران است . رئیس مغازه عصبانی میشود

و میگوید من این بارانی را بشما مجانی میدهم . سرهنگ مایر همانطور بصاحب مغازه نگاه میکند . صاحب مغازه با عصبانیت میگوید دیگر چه فرمایشی دارید ؟ سرهنگ مایر چون دیگر نمیتواند از قیمت چانه بزند میگوید من دو بارانی میخواهم !

مریم — اکبر ، بیچاره سرهنگ مایر کی اینکار را کرد . این شوخی را من قبلا شنیده‌ام .

اکبر — مریم ، من اینرا گفتم که خیلی زیاد هم چانه نزنند .

جمشید — بعقیده من خوب است که آقای سرهنگ جونز را ببریم بجاهای مختلف با مردم مختلف آشنا شوند .

اکبر — فکر خوبی است .

لیلی — چطور است که یکی از این روزها برویم بیک چلو کبابی .

مریم — خیلی خوب پیشنهادی است . هر کس ایران میاید باید حتما بچلو کبابی شمشیری برود .

سرهنگ جونز — موافقم ، من خیلی از چلو کباب خوشم میآید .

اکبر — کی برویم ؟

لیلی — ظهر جمعه چطور است ؟ همه وقت دارید ؟

سرهنگ جونز — من وقت دارم دیگران چطور ؟

مریم — ما هم برنامه ای نداریم .

سرهنگ جونز — من حالا باید بروم منزل ، خیلی از ملاقات شما خوشوقت شدم .

لیلی و مریم — ما هم بهمچنین .

اکبر — پس شما را جمعه می بینیم .

سرهنگ جونز — بله ، خدا حافظ

اکبر و سایرین — خدا حافظ

۱ـ آقای ایرانی و خانمش مهمان کی بودند ؟
۲ـ سرهنگ جونز دوست کی بود ؟
۳ـ سرهنگ جونز در کجا فارسی یاد گرفته است ؟
۴ـ سرهنگ جونز چه برای خانمش خرید ؟
۵ـ سرهنگ جونز سرویس چای خوری نقره را چند خرید ؟
۶ـ خانم ایرانی سرویس چای خوری را چند خرید ؟
۷ـ خانم ایرانی سرویسش را گرانتر خرید یا سرهنگ جونز ؟
۸ـ لیلی پیشنهاد کرد با سرهنگ جونز کجا بروند ؟
۹ـ تصمیم گرفتند کدام چلو کبابی بروند ؟
۱۰ـ چه روزی میخواهید بچلو کبابی بروند ؟

کلمات تازه

to be welcome	خوش آمدن
exact, same , alike	عین
to cheat someone	کلاه سر کسی گذاشتن
to return	پس دادن
customer	مشتری
difficulty, problem	اشکال

سرهنگ جونز به بانک میرود

سرهنگ جونز
آقای تهرانی
کارمند بانک
رئیس قسمت مربوطه

سرهنگ جونز ـ آقای تهرانی من از وقتی که آمده‌ام هنوز هیچ جا حساب باز نکرده‌ام .

آقای تهرانی ـ چه نوع حسابی میخواهید باز کنید ؟

سرهنگ جونز ـ میخواهم هم حساب پس‌انداز باز کنم و هم حساب جاری .

آقای تهرانی ـ بانک ملی خیلی خوب است . هم بکار شما نزدیک است و هم در انجام کارهایشان خیلی سریع هستند .

سرهنگ جونز ـ ممکن است شما هم با من بیائید برویم آنجا حساب باز کنیم ؟

آقای تهرانی ـ باکمال میل ، بفرمائید برویم .

(آقای تهرانی و سرهنگ جونز وارد بانک میشوند)

آقای تهرانی ـ باید به باجه مخصوص باز کردن حساب برویم .

(آقای تهرانی با سرهنگ جونز به باجه باز کردن حساب میروند)

کارمند بانک — چه فرمایشی دارید ؟

سرهنگ جونز — میخواهم حساب باز کنم .

کارمند بانک — بسیار خوب .

(یک ورقه به سرهنگ میدهد)

کارمند بانک — خواهش‌میکنم این ورقه را پر کنید و باید معرف هم داشته باشید .

سرهنگ جونز — چه کسی میتواند معرف باشد ؟

کارمند بانک — کسی که با این بانک حساب داشته باشد میتواند این کار را بکند .

آقای تهرانی — من معرف شما میشوم چون با این بانک حساب دارم .

سرهنگ جونز — خیلی متشکرم .

آقای تهرانی — شما قسمت اول را پر کنید و بدهید من قسمت معرف را پر کنم .

سرهنگ جونز — بسیار خوب .

(سرهنگ جونز و آقای تهرانی ورقه را پر میکنند و به کارمند میدهند)

کارمند بانک — چقدر پول میخواهید به حسابتان بگذارید ؟

سرهنگ جونز — یک چک دارم ممکن است همان را بحسابم بگذارید ؟

(کارمند بانک چک را میگیرد)

کارمند بانک — ببخشید ، چون این چک بامضای دیگری است باید رئیس موافقت

کند . خواهش میکنم چند دقیقه صبر کنید تا من بر گردم .

(کارمند پیش رئیس میرود و چک را به او نشان میدهد)

کارمند بانک — یك آقای امریکائی میخواهد این چک را به حسابش بگذارد .

رئیس — با ما حساب دارد ؟

کارمند بانک — خیر قربان ، همین حالا حساب باز کرده است .

رئیس — ما کسی که این چك را امضا کرده نمیشناسیم . امضای شخص دیگری که با ما حساب داشته باشد لازم است .

کارمند بانک — بسیار خوب .

(کارمند بانك بطرف سرهنگ جونز بر میگردد)

کارمند بانک — متاسفانه این چك را نمیتوانیم به حساب شما بگذاریم مگر اینکه شخص دیگری که با ما حساب دارد امضا کند .

آقای تهرانی — بدهید من امضا میکنم .

کارمند بانک — آقایان دیگر اشکالی نیست و من این دسته چك را بشما میدهم که استعمال کنید .

سرهنگ جونز — خیلی متشکرم ، از کی میتوانم چك بنویسم ؟

کارمند بانک — اگر مایل باشید از همین امروز میتوانید چك بنویسید .

سرهنگ جونز — کجا میشود چك خرد کرد ؟

آقای تهرانی — بدسته چکتان نگاه کنید ، نمره دارد ، ببینم نمره شما چیست ؟

سرهنگ جونز — نمره این چك ١٦٢٤ است .

آقای تهرانی — پس شما باید به این باجه بیائید ۰ چون اینجا نوشته "باجه دریافت از شماره "۰۰۰۲–۰۰۰۱" و نمره شما بین این دو نمره است ۰

سرهنگ جونز — خیلی از کمک شما متشکرم ۰ اگر شما نبودید من نمیتوانستم حساب باز کنم ۰ چون کسی را در اینجا نمیشناختم که معرف من بشود ۰

آقای تهرانی — اختیار دارید ۰ هر وقت کاری دارید بفرمائید من خیلی خوشحال میشوم بشما کمک کنم ۰

سرهنگ جونز — متشکرم ۰ حالا ساعت دوازده و نیم است چطور است برویم بیک رستوران نزدیک و ناهار بخوریم ؟

آقای تهرانی — موافقم ، برویم ۰

سرهنگ جونز با کی به بانک رفت ؟

آقای تهرانی و سرهنگ جونز بکدام بانک رفتند ؟

سرهنگ جونز چه حسابی میخواست باز کند ؟

او بکدام باجه رفت ؟

سرهنگ جونز پول نقد به حسابش گذاشت یا چک ؟

بجز سرهنگ جونز کی پشت چك را امضا کرد ؟

سرهنگ جونز معرف لازم داشت ؟

کی معرف او شد ؟

بعد از باز کردن حساب به کجا رفتند ؟

در کجا غذا خوردند ؟

کلمات تازه

سریع	prompt, quick
معرف	an introducer (reference)
ورقه	sheet
پر کردن (ورقه)	to fill out an application

در رستوران

سرهنگ جونز

اکبر تهرانی

پیشخدمت

سرهنگ جونز — شنیده ام این گوشه خیابان رستوران خوبی است .

اکبر — من بقدری گرسنه هستم که برایم فرقی نمیکند هر جا برویم خوب است .

(سرهنگ جونز و اکبر وارد رستوران میشوند)

پیشخدمت — آقایان چند نفرند ؟

اکبر — دو نفر .

پیشخدمت — بفرمائید سر این میز .

(سرهنگ جونز و اکبر مینشینند)

سرهنگ جونز — بنظر میرسد که رستوران تمیزی است .

اکبر — بله بنظر منهم همینطور ، خدا کند غذایش هم خوب باشد .

(پیشخدمت لیوان آب و صورت غذا را میآورد)

پیشخدمت — چه میل دارید ؟

سرهنگ جونز — برای من بیفتک بیآورید .

اکبر — من تا پلو نباشد سیر نمیشوم ، برای من چلو و خورش

بادمجان بیاورید .

پیشخدمت — آشامیدنی چه میل دارید ؟

سرهنگ جونز — آب پرتقال

اکبر — برای من چای بیاور

(پیشخدمت میرود)

سرهنگ جونز — خیلی خوشحالم که اقلا میتوانم فارسی بخوانم و دستور غذا بدهم .

اکبر — دانستن زبان خیلی خوب است در فرانسه برای من یک اتفاقی افتاد که هیچوقت فراموش نمیکنم .

(پیشخدمت غذا را میآورد)

(اکبر و سرهنگ جونز مشغول خوردن میشوند)

سرهنگ جونز — چطور ، مگر چه پیش آمد ؟

اکبر — چند سال پیش برای اولین بار بفرانسه رفتم . یک روز بیک رستوران رفتم و سر یک میز نشستم . پیشخدمت صورت غذا را آورد من که هیچ فرانسه بلد نبودم نمیدانستم چه دستور بدهم . وقتیکه پیشخدمت سوال کرد که چه میخواهید انگشتم را روی یک نقطه صورت غذا گذاشتم . پیشخدمت رفت و بعد از چند دقیقه با یک دیس خوراک قورباغه برگشت . من بقدری از این غذا بدم آمد که بسختی میتوانستم به دیس نگاه کنم . با عصبانیت نشسته بودم . اتفاقا یک آقای فرانسوی پهلوی میز

من نشسته بود و پیشخدمت را صدا زد و گفت " encore "

بعد از چند دقیقه پیشخدمت با یك خوراك جوجه بر گشت .

منکه خیلی گرسنه بودم خوشحال شدم که اقلا یك کلمه یاد گرفتم

و امیدوار بودم که اینفعه غذای خوبی برایم خواهد آورد .

پیشخدمت را صدا کردم و گفتم " encore " پیشخدمت با تعجب

بمن نگاه کرد و رفت و بعد از مدتی بر گشت و یك دیس دیگر

خوراك قورباغه جلوی من گذاشت . دیگر داشتم دیوانه میشدم.

پول را پرداختم و تصمیم گرفتم که دیگر به آن رستوران نروم .

سرهنگ جونز ـ خیلی متاسفم ، منهم اگر جای شما بودم عصبانی میشدم . چرا

پیشخدمت دوباره همان غذا را برایتان آورد .

اکبر ـ بعدها که با دوستم حرف زدم او گفت " encore " یعنی

دوباره و پیشخدمت فکر کرده که تو دوباره از همان غذا

میخواستی .

سرهنگ جونز ـ خوشبختانه اگر من زبان هم بلد نبودم برای من این اتفاق

نمیافتاد چون با شما بودم و میتوانستم از شما در باره

غذاها سوال کنم .

اکبر ـ البته ، ولی این موضوع راجع به پانزده سال پیش است، این

روزها این اشکالات خیلی کم پیش میآید بخصوص برای شما .

چون هر جا که بروید کسی هست که کمی انگلیسی بداند .

سرهنگ جونز — بعقیده شما زبان انگلیسی در ایران خیلی رواج دارد ؟

اکبر — قبلا زبان فرانسه بیشتر رواج داشت ولی حالا انگلیسی بیشتر از زبانهای دیگر در ایران رواج دارد •

(پیشخدمت بطرف آنها میآید)

پیشخدمت — برای دسر چه میل دارید ؟

سرهنگ جونز — من بستنی وانیل میخورم •

اکبر — چه نوع میوه دارید ؟

پیشخدمت — انگور و خربوزه داریم •

اکبر — برای من خربوزه بیاورید •

پیشخدمت — بسیار خوب

(پیشخدمت با خربوزه و بستنی بر میگردد)

(اکبر و سرهنگ جونز مشغول خوردن دسر میشوند)

اکبر — پیشخدمت ، خواهش‌میکنم صورتحساب‌ما را بیآورید •

پیشخدمت — چشم قربان

(پیشخدمت صورتحساب را میآورد)

(سرهنگ جونز صورتحساب را میگیرد)

اکبر — خواهش‌میکنم اجازه بدهید من صورتحسابرا بپردازم •

سرهنگ جونز — نخیر ، ایندفعه شما مهمان من باشید •

اکبر — شما هم ایرانی شده اید و تعارف میکنید •

سرهنگ جونز — اگر من هیچ نگویم همیشه شما پیشدستی میکنید ، منهم

مجبورم که تعارف کنم .

اکبر — حالا که اصرار دارید شما بپردازید .

سرهنگ جونز — خیلی متشکرم که بمن این اجازه را دادید .

اکبر — اختیار دارید من باید تشکر کنم .

(سرهنگ جونز و آقای تهرانی خارج میشوند)

۱ ــ سرهنگ جونز و آقای تهرانی برای خوردن غذا بکجا رفتند ؟

۲ ــ آقای تهرانی چه غذائی دستور داد ؟

۳ ــ سرهنگ جونز چه غذائی دستور داد ؟

٤ ــ آقای تهرانی برای دسر چه خورد ؟

٥ ــ سرهنگ جونز برای دسر چه خورد ؟

٦ ــ سر میز غذا راجع به چه صحبت کردند ؟

۷ ــ کی صورتحساب را پرداخت ؟

کلمات تازه

سیر شدن	to become full; to be satisfied
قورباغه	frog
بد آمدن	to dislike
encore	again , more
رواج داشتن	to be prevelant; to be current
پیشدستی کردن	to take lead or precedence; to hasten first (to do something)
اصرار کردن	to insist

آقای تهرانی به دکتر میرود

آقای ایرانی ـ دکتر دندانساز
پرستار
آقای تهرانی ـ مریض

پرستار ـ آقا چه فرمایشی دارید ؟

آقای تهرانی ـ دندانم سه روز است درد میکند ٠

پرستار ـ تا بحال بما مراجعه کرده اید ؟

آقای تهرانی ـ خیر این اولین دفعه است که به اینجا آمده ام ٠

پرستار ـ به چه وسیله راجع به دکتر اطلاع حاصل کردید ؟

آقای تهرانی ـ دوستم از مریضهای قدیمی شما است و آقای دکتر را توصیه کرد ٠

پرستار ـ بسیار خوب، حالا بفرمائید من از دندانتان عکس بر دارم ٠

آقای تهرانی ـ از تمام دندانهایم عکس بر میدارید ؟

پرستار ـ بله ، دکتر تا عکس بر ندارد هیچ کار نمیکند ٠

آقای تهرانی ـ بسیار خوب، من حاضرم ٠

پرستار ـ (از دندانهای آقای تهرانی عکس بر میدارد)

پرستار ـ حالا چند دقیقه صبر کنید دکتر میآید ٠

(دکتر وارد اطاق میشود)

آقای تهرانی — سلام آقای دکتر

دکتر — سلام آقای ....

آقای تهرانی — ..... تهرانی

دکتر — کدام دندانتان درد میکند ؟

تهرانی — دندانی که پهلوی دندان عقلم است درد میکند .

دکتر — بالا یا پائین ؟

تهرانی — پائین

دکتر — آهان میبینم آبسه کرده است .

تهرانی — آقای دکتر خواهش میکنم این دندان را بکشید نمیتوانم درد را تحمل کنم .

دکتر — متاسفانه چون دندان آبسه کرده حالا نمیتوانم آنرا بکشم و بعلاوه باید صبر کنم تا نتیجه عکس معلوم شود .

تهرانی — پس چه باید کرد ؟

دکتر — چند قرص آسپرین بخورید و چیزهای زیاد گرم یا زیاد سرد نخورید دردش کم میشود . دو سه روز دیگر بیائید اگر لازم باشد آنرا میکشم .

تهرانی — چه ساعتی بیایم ؟

دکتر — از پرستار وقت بگیرید و باو بگوئید که من میخواهم شما را هر چه زودتر ببینم .

تهرانی — خیلی متشکرم . (از اطاق دکتر خارج میشود)

(تهرانی به پرستار)

تهرانی — خواهش‌میکنم هر چه زودتر به من وقت بدهید چون دکتر میخواهد مرا ببیند .

پرستار — دکتر روز سه شنبه ساعت‌چهار وقت‌دارد ، قبل از سه شنبه تمام وقتش‌گرفته است .

تهرانی — بسیار خوب . فعلا خدا حافظ .

پرستار — خدا حافظ ، سه شنبه شما را می بینم .

۱ ـ آقای تهرانی چرا پیش دکتر رفت ؟

۲ ـ آقای تهرانی پیش کدام دکتر رفت ؟

۳ ـ پرستار از دندانهای آقای تهرانی عکس برداشت ؟

٤ ـ کدام دندان آقای تهرانی درد میکرد ؟

٥ ـ دکتر دندان او را کشید ؟

٦ ـ دکتر باو چه داد ؟

۷ ـ پرستار چه روزی به آقای تهرانی وقت داد ؟

کلمات تازه

مراجعه کردن	to consult; to refer
توصیه کردن	to recommend
دندان عقل	wisdom tooth
آبسه	abscess
اطلاع حاصل کردن	to acquire information

P A R T II

SUPPLEMENTARY READING MATERIAL

خط آهن از روی "هیمالیا" عبور میکند .

بطوریکه روزنامه های "مسکو" مینویسند دکتر "بوکروسکی" رئیس استحکامات و تکنیک ارتش اطلاع داده است که در آینده قطار سریع السّیری که با قوّه اتم کار خواهد کرد از روی سلسله جبال هیمالیا عبور خواهد نمود . وی توضیح داده است که این قطار از گرجستان حرکت نموده از شهر "فرونزه" عبور کرده و بالاخره از روی سلسله جبال هیمالیا بطرف "دهلی" جدید خواهد رفت . گفته میشود بعید نیست سلسله جبال هیمالیا را با بمب اتم تا حدّی مسطّح کرده و بعد باین کار اقدام نمایند .

Vocabulary:

It doesn't seem unusual.	بعید نیست	Fast	سریع السّیر
To level	مسطّح کردن	Power	قوّه
To take steps	اقدام نمودن (نما)	To explain	توضیح دادن
		Mountains	جبال

درس تفریح

در دانشگاه "شیکاگو" اخیراً به شاگردان درس تفریح میدهند . در این درسها به آنها یاد میدهند که چطور وقت بیکاری خود را صرف کنند . عقیده رئیس دانشگاه اینستکه چون ساعت روزکار اغلب مردم روز بروز کم میشود بنابر این بهتر استکه مردم بدانند چطور از این اوقات بیکاری استفاده نمایند . او اضافه میکند که زندگی بشر کم کم ماشینی میشود و در آتیه هر کس در هفته دو یا سه روز بیکار خواهد بود و خیلی از اشخاص نمیدانند که چطور از این بیکاری استفاده نمایند . از این جهت اشخاص بیکار با خوردن مشروبات الکلی و قمار وقت خود را تلف میکنند . آنها امیدوارند با دادن درس تفریح از مشروب خوردن و قمار کردن مردم جلوگیری کنند .

Vocabulary:

اخیراً	Recently	تلف کردن	To waste
تفریح	Amusement	امیدوار بودن	To be hopeful
صرف کردن	To spend	استفاده نمودن (نما)	To use
بیکاری	Leisure	جلوگیری کردن	To prevent
ماشینی	Mechanical	بشر	Human being
اضافه کردن	To add	آتیه	Future
بیکار بودن	To be free(workless)		

خطر آزمایش‌های "هیدروژنی"

چند روز است که بیست و چهار نفر از دانشمندان دانشگاه "واشنگتن" در این شهر جلسه ای تشکیل داده اند تا در اطراف خطرهای آزمایشهای "هیدروژنی" مذاکره کنند؛ چند نفر از این دانشمندان گفتند که این آزمایشها دارای خطرات زیادی است و حالا موادّ مضرّی در هوا باقی گذاشته اند. این موادّ مضرّ از هوا روی سبزیجات و حتّی روی پوست بدن اشخاصی که در نقاط مخصوصی زندگی میکنند اثرات بدی کرده است. این دانشمندان عقیده دارند که اگر این آزمایشها ادامه پیدا کند اثرات بد در آتیه خیلی محسوس خواهد بود. از طرف دیگر بعضی دیگر از دانشمندان با این عقیده کاملاً موافق نیستند و گفته اند که اثرات مضرّ این آزمایشها خیلی شدید نیست و اغلب موادّ خطرناک در فضا از بین میرود.

<u>Vocabulary</u>:

جلسه	Meeting		
تشکیل دادن	To organize	دانشمند (دانشمندان)	Scientist
آزمایش	Experiment	دانشگاه	University
مذاکره (کردن)	Discussion (to discuss)	ماده (مواد)	Substance
مضرّ	Harmful	سبزی (سبزیجات)	Vegetable
اثر (اثرات)	Effect (s)	پوست	Skin
عقیده	Opinion	موافق بودن	To agree
محسوس	Felt	آتیه	Future
شدید	Intense	فضا	Atmosphere

آیا پسر "لیند برگ" پیدا شد ؟

امریکا– اخیراً جوان ۲۹ ساله ای موسوم به کامپوس ادّعا کرد که من پسر گمشده لیند برگ خلبان معروف میباشم، اگر از خاطره ها نرفته باشد در سال ۱۹۳۲ پسر خرد سال لیند برگ را دزدان ربودند و از آن روز به بعد از وی هیچ گونه خبری نبود حتّی پلیس آمریکا شخصی بنام "هاپتمان" را که آلمانی بود بجرم ربودن و کشتن پسر خلبان معروف متّهم و پس از محاکمه با صندلی الکتریکی اعدام کردند. چند روز پیش لیند برگ که اکنون پیر شده نامه ای دریافت کرد که او را بهیجان زایدالوصفی دچار نمود. در این نامه "کامپوس" جوان ۲۹ ساله نوشته بود که شما پدر من هستید، وی طیّ نامه خود توضیح داده که مرا زنی تربیت میکرد و نمیدانم پدرم کیست تا اینکه او هنگام مرگ گفت که تو فرزند لیند برگ خلبان معروف جهان میباشی. اکنون پلیس آمریکا مشغول تحقیقات است که ببیند آیا ادّعای نامبرده حقیقی است و یا بمنظور تصاحب ثروت لیند برگ و استفاده از شهرت بین المللی او چنین ادّعائی کرده است.

Vocabulary:

Excitement	هیجان	is called - named	موسوم
Involve	دچار شدن	Lost	گمشده
Beyond description	زایدالوصفی	Famous	معروف
To train To take care of	تربیت کردن	To claim	ادّعا کردن
intention	منظور	Thieves	دزدان
Taking possession	تصاحب	On the charge of	بجرم
Wealth	ثروت	To seize - to rob	ربودن
Fame	شهرت	To execute	اعدام کردن

"حمله میمون ها"

در یکی از روزهای هفته گذشته مردم "هامبورگ" سراسر روز خود را با خنده گذراندند و دست از کار کشیدند . علت این امر فرار چهل و پنج میمون از باغ وحش بود . این میمون ها به شهر حمله بردند و در نقاط مختلف شهر پراکنده شدند و بکارهائی دست زدند که خیلی خنده آور بود و تمام مأمورین انتظامی برای دستگیری میمون ها اقدام کردند . در این روز که یکی از روزهای تاریخی شهر "هامبورگ" محسوب گردید وقایع بسیار جالبی اتفاق افتاد — از جمله هنگامیکه بانوئی وارد آشپزخانه شد مشاهده کرد که میمونی مشغول خوردن سیب زمینی های سرخ کرده او است . میمون مزبور همینکه او را دید بشقاب سیب زمینی را بصورت او پرتاب کرده و از پنجره فرار نموده .

جالب ترین واقعه ای که در آن روز اتفاق افتاد آن بود که سه میمون از پنجره خانه ای که صاحب آن مهمانی رفته بود ، بالا رفتند و پرده ها را پاره کردند و ظروف را شکسته و بعد شروع به خوردن مشروبها کردند و آنقدر مشروب خوردند که همه مست شدند سپس هرچه بدستشان میرسید از پنجره به خیابان پرتاب میکردند . بالاخره مامورین پلیس نیمه شب آنها را دستگیر نمودند .

Vocabulary:

Fried	سرخ کرده	Peace Officer	مأمورین انتظامی
Said-Mentioned	مزبور	Leave the job	دست از کار کشیدن
To throw	پرتاب کردن	To be dispersed	پراکنده شدن
Interesting	جالبی	Monkey	میمون
Owner	صاحب	To see -To observe	مشاهده کردن
		Potatoes	سیب زمینی

راننده تاکسی

در چند ماه اخیر عدّه خانمهائی که راننده تاکسی شده اند در شهر "رم" خیلی زیاد شده است. عده این خانمهای راننده امروز تقریبا باندازه مردهای راننده است وخیلی ممکن است که در آتیه نزدیکی عدّه آنها از مردها هم زیادتر شود. اوّلین خانمی که این کار را کرد دختر زیبای ۱۸ ساله ای بود که به آداب و رسوم اهمیّت زیادی نداد ویك اتومبیل خریده وروی آن علامت تاکسی گذاشت. پولی که این خانم در مدّت یك ماه بدست آورد چند برابر پول سایر رانندگان تاکسی بود و روز بروز هم مشتری های او زیاد میشد. این موضوع باعث تشویق سایر خانمها شد و آنها هم شروع به راندن تاکسی کردند. واضح است که خانمها در این کار بیشتر از آقایان موفّقیت داشتند چون اغلب مسافرین و مشتریها آقایان هستند. مردهای تاکسی ران از این موضوع خیلی ترسیده و به شهردار شکایت کرده اند.

<u>Vocabulary</u>:

Encouragement	تشویق	Number	عده
Clear - Obvious	واضح	Customs	آداب
To be successful	موفقیت داشتن	Customs	رسوم
Mayor	شهردار	To consider important	اهمیت دادن
To complain	شکایت کردن	Customer	مشتری
		To cause	باعث شدن

چانه زدن

پسر کوچکی پس از مراجعت از مدرسه کلمه زشتی گفت و مادر بزرگ خود را در تعجب انداخت. مادر بزرگش گفت "این کلمه را چه کسی بتو یاد داده است؟" پسر جواب داد "یک بچه در مدرسه این کلمه را یادم داد". مادر بزرگش گفت "گوش کن عزیزم گفتن این نوع کلمات خیلی بد است، قول بده که دیگر این کلمه را نگوئی". پس از آنکه پسرک قول داد، مادر بزرگش برای تشویق به او یک تومان داد. پسرک پول را در جیبش گذاشت و پس از یک لحظه فکر گفت "مادر جان من کلمه ای میدانم که خیلی زشت تر است ولی متأسفانه نمیتوانم آنرا کمتر از دو تومان بفروشم."

<u>Vocabulary:</u>

چانه زدن	Haggling - To haggle	در تعجب انداختن	To surprise
مراجعت (کردن)	Return - To return	یاد دادن	To teach
زشت	Ugly	قول دادن	To promise
کلمه زشت	Dirty word	تشویق	Encouragement

من خواهر هیتلر هستم

همه میدانند که آدلف هیتلر، دیکتاتور آلمان خواهری داشته، ولی کسی اورا نمیشناخت و نمیدانست که کیست و در کجا است. این زن هیچوقت مایل نبود که کسی او را بشناسد و میخواست که همیشه گُمنام زندگی کند ولی در اثر فقر ناچار شد که با نوشتن خاطراتش خود را به دنیا معرّفی کرده و از این راه پولی بدست بیاورد. هنوز کسی نمیداند که او در کجاست ولی یك رشته مقاله نوشته که هر هفته در روزنامه "پیکچِر پُست" که در انگلستان شُهرت فراوان دارد چاپ میشود. در این مقالات او قسمتی از گذشته خود و برادرش هیتلر را شرح میدهد. البته این مقالات را بشرطی به روزنامه فوق میدهد که آنها مردم را از محلّ و اسم او مطّلع نکنند و آنها هم بقول خود رفتار کرده و اسم نویسنده آنرا فقط بعنوان "خواهر هیتلر" ذکر میکنند.

Vocabulary:

Fame	شُهرت	Dictator	دیکتاتور
Upon condition that	بشرطی که	To be willing - To want	مایل بودن
To be printed	چاپ شدن	Anonymous	گُمنام
Promise	قول	Poverty	فقر
To behave	رفتار کردن	To be forced - To be compelled	ناچار شدن
As a, title	به عنوان	Memoir	خاطرات
To note - To mention	ذکر کردن	Series	رشته
		Article (s)	مقاله (مقالات)

ازدواج پس از شصت و دو سال نامزدی

مکزیک ـ هفته پیش در شهر "وراکروز" مرد هشتاد و هفت ساله ای با خانم هشتاد و دو ساله ای رسماً ازدواج کرده اند و مدّت شصت و دو سال بود که با همدیگر نامزد بوده و عشقبازی کرده و روابط نامشروع داشتند تا اینکه بالاخره تصمیم به ازدواج گرفتند ۰ تمام شهر از نامزدی این دو نفر خبر داشت و اغلب دوستان و آشنایان آن مرد میخواستند که او را وادار به ازدواج کنند ولی او قانع نمیشد و میگفت "انسان نباید در کارها عجله کند و من تا نامزدم را خوب نشناسم نمیتوانم دست به این عمل مهمّ بزنم" ۰ بدیهی است که تمام اشخاص از شنیدن خبر ازدواج این دو نفر خیلی خوشحال شده و با شعف زیاد بمناسبت عروسی آنها جشن گرفتند و در روز عروسی هدایای زیاد و پر قیمتی به آنها دادند ۰ وقتی از داماد پرسیده شد که راجع به بچّه دار شدن چه فکر میکند جواب داد که در این موضوع هم نمیخواهد عجله کند و میخواهد که چند سال اوّل ازدواج را با عروسش خوش بوده و گرفتار بچّه نباشند ۰

Vocabulary:

Fiance	نامزد	Marriage- To marry	ازدواج ـ ازدواج کردن
Obvious	بدیهی	Engagement - To be engaged	نامزدی ـ نامزد بودن (شدن)
Happiness	شعف	Officially	رسماً
On the occasion of	بمناسبت	To make love	عشقبازی کردن
To celebrate	جشن گرفتن	Relation (s)	رابطه (روابط)
Gift (s)	هدیه (هدایا)	Illegal	نامشروع
Valuable	پر قیمت	To persuade	وادار کردن
Bride-groom	داماد	To be convinced	قانع شدن

طفل و میمون

دهلی ــ خبرگزاری فرانسه خبر میدهد که حادثه عجیبی کنار رودخانه اتفاق افتاد .

طفلی که در کنار رودخانه مشغول بازی بود ناگهان در آب افتاد و جریان سریع آب او را با خود برد ، مادر طفل که متوجّه این قضیّه شده بود در کنار رودخانه در دنبال طفل خود میدوید و شیون میکرد .

در این اثناء ، میمونی که بالای یکی از شاخه های درختی که در کنار رودخانه قرار داشت نشسته بود خود را به آب انداخت و طفل را نجات داده صحیح و سالم در کنار مادرش بر زمین گذاشت و قبل از اینکه مادر طفل از بهت و حیرت بیرون بیاید میمون از درخت بالا رفت و در میان شاخه های انبوه آن ناپدید شد .

<u>Vocabulary</u>:

خَبر گُزاری	News Agency	نِجات دادن	To save
ناگَهان	Suddenly	صَحیح و سالِم	Safe and Healthy
سَریع	Fast	زَمین	Ground
مُتَوَجّه شدن	To notice	بُهْت	Amazement
قَضیّه	Case - Matter	حِیرَت	Astonishment
شیوَن	To wail	اَنبوه	Dense - Thick
اَثناء	Interval - Meantime		

کلاه آقای معلم

چند سال پیش در یکی از دبیرستانهای امریکا اتّفاقی افتاد که نمونه‌ای از هوش و زرنگی بعضی از جوانان و بچّه‌های مدرسه است. در این مدرسه معلّم ریاضیّات روزی قبل از شاگردان وارد کلاس شد و چون کار فوری داشت برای مدّت کوتاهی از مدرسه خارج گردید ولی کلاهش را روی میز جا گذاشت.

پس از چند دقیقه شاگردان آمدند و چون معلّم را در کلاس ندیدند بمنزل رفتند. روز بعد معلّم با اوقات تلخ از شاگردان پرسید که دیروز کجا بودند. آنها گفتند چون سرکار در کلاس نبودید بمنزل خود رفتیم.

معلّم عصبانی گفت "اگر من نبودم کلاهم که روی میز بود." بچّه‌ها چیزی نگفتند.

فردا صبح که معلّم سر کلاس آمد هیچ شاگرد در کلاس نبود ولی کلاه همه آنها روی میزهایشان بود.

<u>Vocabulary:</u>

Mathematics	رِیاضِیّات	High School	دَبیرستان
Urgent	فوری	Sample	نِمونه
Angry	عَصَبانی	Intelligence	هوش
Anger	اوقاتِ تَلخ	Shrewdness	زِرَنگی

تاجر خسیس

یکی از تجّار مردی را بعنوان منشی استخدام کرد و قرار شد هر ماه مبلغی باو بپردازد . یکی دو ماه از استخدام منشی گذشت و خبری از ماهیانه نشد و هر وقت هم منشی نزد آقای تاجر میرفت و در باره پول صحبت میکرد ، مرد تاجر با زبان چرب و نرمی او را به کار وامیداشت و پرداخت ماهیانه را به چند روز دیگر موکول میکرد تا اینکه یك روز منشی باعصبانیّت نزد تاجر رفت و گفت .

ـ آخر من مقدار زیادی قرض دارم ، تا کی شما امروز و فردا میکنید .

هنوز حرف منشی تمام نشده بود که آقای تاجر با بیان تند و زننده ای حرف او را قطع کرد و گفت .

ـ "آقا مگر قرار است قرضهای شما را هم بنده بدهم" .

Vocabulary:

Slick tongue	زَبان چَرب و نَرم	Stingy	خَسیس
To persude	واداشتَن	Merchant (s)	تاجر ـ (تُجّار)
To postpone	موکول کردن	as a	بِعُنوانِ
Statement - tone	بَیان	Clerk - Secretary	مُنشی
Repulsive	زَنَندِه	To employ	اِستِخدام
Salary, monthly	ماهِیانِه	to - near	نَزدِ

بنزین مصنوعی

علما و متخصّصین فنّ پس‌از بررسیهای زیاد در مورد تأمین سوخت هواپیماها بخصوص‌در مواقع جنگ باین نتیجه رسیدند که با تهیّه بنزین مصنوعی میتوان سوخت هواپیماها را از هر جهت تأمین کرد .

در نتیجه بنزینی درست‌کردند که برای‌هواپیماها مورد استفاده است و در حرارتهای زیاد هم تحت‌تأثیر قرار نمیگیرد و هر قدر هم‌که سرعت هواپیما زیاد شود و درجه حرارت‌آن بالا برود باز خطری‌ندارد .

زیرا در آزمایشی که بعمل آوردند بنزین مصنوعیٔ مزبور در ٤٥٠ درجه حرارت میتواند استقامت نماید در صورتیکه همین حرارت‌در هواپیمای‌دیگر باعث اشتعال بنزین معمولی هواپیما شده‌است.

Vocabulary:

مَصنوعی	Artificial	آزِمایش	Experiment
عُلَما	Scientists	اِستِقامت کردن	To resist
بَررِسی کردن	To study	باعِث	Cause
تأمین کردن	To secure	اِشتِعال	Inflammation
خَطَر	Danger		

ملکه زیبائی چطور باید باشد

در "ایتالیا" ــ چند روز قبل بوسیله یك اعلامیّه رسمی به تمام دخترانی که میخواستند در یك مسابقه زیبائی شرکت کنند گفتند که آنها بعلاوه زیبائی ظاهری باید دارای اخلاق خوب هم باشند . به آنها گفته شد که چون این دختران پس از انتخاب به ممالك دیگر خواهند رفت داشتن صفات خوب جزو لوازم است . ایشان در ممالك دیگر بعنوان یك سفیر خواهند بود و در آنجا باید خود را به بهترین طرزی نشان بدهند .

این دختران کاندید برای مدّت یك سال زیر نظر اشخاص مسئول خواهند بود و اگر آنها ثابت کردند که واقعاً چه از حیث بدنی و چه از حیث اخلاقی زیبا هستند آنوقت میتوانند در این مسابقه شرکت کنند . این موضوع باعث شده است که دختران زیبا کاملاً مواظب رفتار خود باشند و باضافه در امور خانه‌داری بیشتر توجّه داشته باشند .

Vocabulary:

As a	بِعُنوانِ	Queen	مَلکه
Emissary	سَفیر	Announcement	اِعلامِیّه
To prove	ثابِت کردن	Official	رَسمی
Candidate	کاندید	To participate	شِرکت کردن
Responsible	مَسئول	In addition to	بِعَلاوِه
Physical	بَدَنی	Beauty	زیبائی
To be watchful	مُواظِب بودن	Apparant	ظاهِری
Behavior	رَفتار	Character	اَخلاق
House-keeping	خانه داری	Selection	اِنتِخاب
		Quality (ies)	صِفَت ــ صِفات

کودک چهار ساله معجزه میکند

پاکستان ـ در دهکده "کشبینا" کودک چهار ساله ای در معالجه امراض غیر قابل علاج معجزه میکند و با علفهای گوناگون بیماران را از شرّ امراضی که قابل علاج نیستند خلاص میکند .

روزنامه "اونینگ استار" که این خبر را گزارش داده ، اضافه میکند که در چند روز اخیر عدّه زیادی بیماران از قبیل صدها کور و چلاق و کر از اغلب شهرها و دهات آن کشور به این دهکده هجوم آورده اند تا این کودک چهار ساله آنها را معالجه نماید .

واضح است که این موضوع جلب نظر عدّه زیادی از پزشکان و سایر دانشمندان را کرده و به دیدن این کودک آمده اند که در طرز کار و روش معالجه او تحقیقاتی بکنند ولی هیچ کدام از آنها در این باره چیزی نفهمیده اند .

متاسّفانه ، بطوریکه میگویند ، این کودک گفته است که فقط تا چند روز دیگر میتواند به معالجات بیماران ادامه دهد و پس از آن این حسّ خود را از دست خواهد داد .

Vocabulary:

To rush	هُجوم آوردن	Child	کودَک
Obvious - Clear	واضِح	Miracle	مُعجِزه
To attract attention	جَلبِ نَظَر کردن	Incurable	غِیرِ قابلِ عَلاج
Scientists	دانِشمَندان	Different	گوناگون
Method	طَرز ، رَوِش	Crippled	چُلاق
Research - Study	تَحقیق	Deaf	کَر

کشتی اتمی

دو تا از بزرگترین کمپانیهای نفت امریکا متقبل شده اند که مخارج ساختمان یك کشتی نفت کش را که بوسیله نیروی اتم حرکت کند بپردازند . این کشتی نفت کش که ظرفیت آن در حدود ۳۸ هزار تن میباشد در حدود بیست میلیون دلار خرج خواهد داشت در صورتیکه برای ساختن یك کشتی معمولی به ظرفیت بالا یازده میلیون دلار لازم است و تنها مخارج تهیه ماشینهای اتمی برای این کشتی ده تا یازده میلیون دلار خواهد بود .

<u>Vocabulary</u>:

To accept - To undertake	مُتَقَبِّل شدن
Petroleum Tanker	کِشتیِ نَفت کِش
Capacity	ظَرفِیَّت
Atomic	اَتُمی

عبور از اقیانوس بوسیله قایق بادی

یك جوان ۳۱ ساله امریکائی بنام " ژاکوب کرین " با یك افسر ارتش فرانسه به اسم " رولاند بروتوزو " بتوسط یك قایق بادی که ۲۴ پا طول آن است از سایگون براه افتاده در نظر دارند از مدیترانه گذشته و خود را قبل از کریسمس سال آینده به امریکا برسانند .

این جوان با اقوام خود در ماریلاند که یکی از ایالات امریکا است تلگراف زده و اظهار داشته است که در نظر دارد بزودی شهر عدن را ترك گفته از طریق بحر احمر وارد دریای مدیترانه شود .

همراه این دو نفر یك آموزگار فرانسوی بوده که بعلت ناخوشی و کسالت مجبور شد در هندوستان از دوستان خود جدا شود . کرین که کارمند اداره اصل چهار میباشد برای مدت یك سال از اداره خود مرخصی گرفته است تا با یك قایق بادی اقیانوس را بپیماید .

Vocabulary:

Sea	بَحر	Length	طول
Red	اَحمَر	Mediterranean sea	مِدیترانِه
Instructor	آموزِگار	Relatives	اَقوام
Employee	کارمَند	To state	اِظهار داشتن
Point Four	اصلِ چَهار	To have in mind, To intend	دَر نَظَر داشتن
To take leave	مُرَخَّصی گرفتن	To leave, To relinquish	تَرك گُفتَن
Scooner	قایقِ بادی	Way	طَریق

اصفهانی و آزمایشگاه

یك اصفهانی مدّتها مریض بود و خیلی به او سخت میگذشت تا اینکه یکی از دوستانش او را وادار کرد نزد دکتر برود . دکتر پس از معاینه دقیق یك کاغذی به او داد و او را به لابراتور فرستاد تا در آنجا ادرارش را تجزیه کنند .

اصفهانی به آزمایشگاه رفت و ادرارش را برای تجزیه به آنها داد ولی قبل از تحویل آن به آزمایشگاه پرسید چه مبلغ برای این کار باید بدهد ؟ پاسخ دادند پنجاه تومان . آن شخص اصفهانی که توقّع نداشت چنین کم لطفی نسبت باو بشود گفت مگر میخواهید چکار کنید . جواب دادند میخواهیم ببینیم ادرار شما قند دارد یا نه؟

اصفهانی خنده ای کرد و گفت: "اینکه انقدر خرج و لابراتور لازم ندارد" . بعد فورا انگشت خود را داخل آن نموده بزبان خود زد و گفت: "نه، تنها قند ندارد بلکه تلخ هم هست.

<u>Vocabulary:</u>

Laboratory	آزمایشگاه	Delivery	تحویل
For a long time	مدّتها	Amount	مبلغ
Medical check up	معاینه	Answer	پاسخ
Exact	دقیق	Sugar	قند
Urine	ادرار	Expense	خرج
Analysis	تجزیه	Bitter	تلخ
To analyse	تجزیه کردن		

معالجه جدید سل

یکی از علمای استرالیا اخیراً داروئی برای معالجه سل کشف کرده که نام آنرا "فرازاید" گذاشته و آینده خوبی برای این دارو در معالجه سل پیش بینی شده است.

آزمایش این دارو روی حیوانات صد در صد رضایتبخش بود و در این ماه آزمایش آن روی انسان بعمل خواهد آمد. مکتشف این دارو پروفسور "روبو" استاد باکتریولوژی دانشگاه ملبورن است که در این اکتشاف دکتر سیمرمان کریچ استاد شیمی عضو دانشگاه سیدنی با وی همکاری صمیمانه نمود. مکتشف در صدد است که این دارو را بشکل قرصهائی بسازد تا کسانیکه احتمال دارد باین مرض خانمانسوز مبتلا شده باشند آنرا بکار برند.

Vocabulary:

Professor - Master	اُستاد	Medical treatment	مُعالِجه
Sincerely	صَمیمانه	Tuberculosis	سِل
To be probable	اِحتِمال داشتن	Satisfactory	رِضایَتبَخش
Disasterous - calamitous	خانمانسوز	Discoverer	مُکتَشِف
Pill	قُرص	Professor	پُروفِسور

منطق

استادی به شاگردش که به درس منطق اهمیتی نمیداد گفت، برای من مشکل است که اهمیّت این درس مهمّ و عملی را که در قوی کردن فکر مؤثّر است برای تو بگویم ولی سعی میکنم آن را در ضمن این داستان برایت شرح دهم.

فرض کن دو نفر مرد که یکی تمیز و دیگری کثیف است از سوراخ دود کشی بیرون آمدند، بنظر تو کدام یك از آنها زودتر بحمّام خواهد رفت.

شاگرد گفت" مسلّم است شخصی که کثیف است بحمّام خواهد رفت."

گفت بیشتر دقّت کن، مرد تمیز رفیقش را می بیند که چقدر کثیف است و با حالا کدام یك بحمّام خواهد رفت.

شاگرد با اطمینان گفت" حالا فهمیدم، مرد تمیز رفیق کثیفش را می بیند و خیال میکند خودش هم مثل او کثیف است و بنابرین او هم به حمّام میرود، اینطور نیست؟" استاد گفت: "نه، عزیزم، اینطور نیست. منطق بما میگوید ممکن نیست که دو نفر آن طور از دودکش بیرون آیند، یکی پاك و تمیز و دیگری چرك و کثیف."

Vocabulary:

Definite	مُسَلَّم	Logic	مَنطِق
To pay attention	دِقّت کردن	Master - Teacher	اُستاد
Vice versa	بِالعَکس	Importance	اَهَمیّت
Assurance	اِطمینان	Practical	عَمَلی
Dirty	چِرك	Effective	مُؤَثّر
		In the course of	دَر ضِمن

صنعت اتومبیل بجلو میرود

لندن ــ اخیراً جزئیات ساختمان یك موتور جدید اتومبیل که تقریباً ببازار خواهد آمد انتشار یافت. این موتور همانطور که ساختن هواپیمای جت سر و صدا داشت،انقلابی بوجود آورده و سر و صدای زیادی براه خواهد انداخت. این موتور که بنام مخترع آن "اومیگا" نام گذاری شده، خیلی ارزان و مصرف کمی دارد و اندازه آن از اندازه موتورهای فعلی زیادتر نیست در صورتیکه نیروی آن سی مرتبه از نیروی موتورهای معمولی بیشتر است.

این موتور بدون اینکه احتیاجی بتعمیر داشته باشد میتواند مسافت دویست هزار میل را بپیماید. مخترع این موتور مهندسی است که در زمان جنگ بین‌المللی اخیر در قسمت فنّی وزارت جنگ انگلستان کار میکرد.

Vocabulary:

International	بَیْنَ الْمِلَلی	To go forward	بِجلو رَفتَن
Technical	فَنّی	To be spread	اِنتِشار یافتَن
Recent	اَخیر	To have noise	سَر و صِدا داشتَن
		To produce much noise or talk	سَر و صِدا راه اَنداختَن
		To name	نام گذاری کَردن
		Distance	مَسافَت
		Engineer	مُهَندِس

انعقاد کنفرانس خاورمیانه در بغداد

واقعه سیاسی دیگری که بخصوص از لحاظ دول مشرق دارای اهمیتی بسزا است انعقاد کنفرانس بغداد میباشد . این کنفرانس در این هفته با شرکت نمایندگان دول عضو پیمان امنیت خاورمیانه، و از جمله دولت ایران تشکیل گردید . دول مزبور که همه خواهان حفظ صلح هستند در این کنفرانس ، راجع به مسائل دفاعی مربوط بمرزهای خود در خاورمیانه بحث کردند . مذاکرات آنها در باره تهیه وسائل ضروری و کمك با یکدیگر دور میزد .

کنفرانس بغداد نخستین کنفرانسی است که دول عضو پیمان امنیت خاورمیانه را در یك مجمع گرد آورده و بمناسبت اهمیتی که این کنفرانس دارد، بعضی از دول خاورمیانه و منجمله دولت ایران ، ریاست هیئت نمایندگی خود را برعهده نخست وزیر کشور گذاشتند . بدیهی است که نتایج مذاکرات این کنفرانس، در موقع خود باطلاع عامّه خواهد رسید .

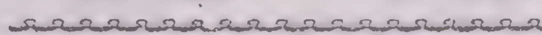
Vocabulary:

اِنعِقاد	Formation (Conference)
کُنفِرانس	Conference
واقِعه	Incident
سِیاسی	Political
اَز لَحاظِ	From the stand point of.
دولت (دُوَل)	Government (s)
بِسِزا	Well deserved

شِرکَت	Participation
نَمایَندِه (نَمایَندِگان)	Representative (s)
عُضو (اَعضا)	Member (s)
پِیمان	Treaty
اَمنّیَت	Security
خواهان	Willing
حِفظ	Protection, preserving
صُلح	Peace
بَحث کردن	To discuss
ضَروری	Necessary
مَجمَع	Assembly
گِرد آوردن	Together
بِمُناسِبَتِ	On the occasion of
رِیاسَت	Chairmanship
نَتیجه (نَتایج)	Result (s)
مِنجُمله	Such as
هِیئَت	Council, Committee
وَزیرِ کِشوَر	Minister of Interior
عامّه	Public

" حکایت "

روزی در دفتر فرماندهی نیروی امریکا یکی از خانم های " وك " بالای نردبان رفت و در روی نقشه خیلی بزرگی که سرتاسر دیوار را گرفته بود بوسیله فرو بردن سنجاق خط سیر کاروانهائی راکه قرار بود بشمال اروپا بروند نشان میداد سر لشکر پیر بهمراهی معاون خود وارد دفتر شد و پس از اینکه نگاهی بآن خانم و نقشه انداخت بمعاون خود گفت: " از این ببعد یا باید " وك " ها شلوار پایشان بکنند یا اینکه ما مجبوریم کاروان هارا بجنوب بفرستیم "



سنجاق	straight pin
فرو بردن	to stick
خط سیر	course

" حکایت "

روزی رضا شاه دستور داد برای او شیر بیاورند ، هیچکس جرات نکرد از شاه بپرسد چه شیری . رئیس شهربانی برئیس کشاورزی مازندران تلگراف کرد که فوراً از جنگل شیری گرفته و بتهران بیاورند .

تمام شکارچی های مازندران بشکار رفتند و در همان روز شیری گرفتند و با قفس بتهران فرستادند .

سر پیشخدمت و دیگران آن شیر را با ظرفی که پر از شیر بود پیش شاه آوردند .

رضا شاه با تعجب زیاد پرسید " این ها چیست ؟"

سَر پیشخدمت گفت : قربان ، فرمودید شیر بیاورند و اینها همه شیر است .



شکارچی	hunter
ظرف	dish with a faucet
سر پیشخدمت	head waiter
جرأت کردن	to dare
قربان	" May I be sacrificed for you ", sir

" دستگیری دزد شکمو "

رئیس یکی از رستورانهای لندن به پلیس خبر داد که دزدی تمام پولهای صندوق رستوران او را دزدیده است پلیس از محل سرقت دیدن کرد و مطالبی یادداشت کرد و رفت .

بعد از هیجده روز دزد مزبور دستگیر شد و در مقابل منطق قوی پلیس مجبور باعتراف گردید و تحویل زندان شد .
میدانید چگونه پلیس او را مجبور باعتراف کرد ؟ یك تکه پنیر باو داد تا دزد آنرا گاز بزند ، جای دندان آن با جای دندان کسی که پولهای صندوق رستوران را دزدیده بود یکی بود . این دزد شکمو وقتی صندوق را خالی کرد چشمش به پنیر خوبی افتاد و یك گاز بزرگ به پنیر زده بود و جای دندان او روی پنیر مانده بود !

" در وسط دعوا "

حسن در منزل دوست خود دعوت داشت و اتفاقا وقتی وارد منزل شد که زن و شوهر داشتند با هم دعوا میکردند و زن بشقابی بطرف شوهر خود انداخت ، او خود شرا کنار کشید و بشقاب از پنجره بوسط حیاط افتاد مرد هم گیلاسی بطرف زنش پرتاب کرد او هم خود شرا کنار کشید و باز گیلاس مستقیما بوسط باغچه افتاد .

در این بین حسن هم کارد و چنگال و چند بطری را برداشت و میخواست از در اطاق بیرون برود دوستش در حالیکه عصبانی بود فریاد زد :

— تو دیگر چه میگوئی ؟ این چه کاری است که میکنی ؟

— من خیال کردم که امروز در حیاط پیك نیك داریم و نهار را در آنجا میخوریم !



دعوا	quarrel
کنار کشیدن	pull aside

" بر خلاف مقررات "

دختر زیبائی هنگام گردش در ییلاق به استخر بزرگ و مصفائی رسید . کنار استخر تابلوئی بود که روی آن نوشته شده بود " آب خوراکی ، شنا کردن ممنوع است " .

با وجودیکه دختر این تابلو را دید از شدت گرما مجبور شد که لباسهایش را کنده و آهسته بطرف استخر برود .

- خانم کجا میروید مگر تابلو را نخوانده اید ؟

- دخترک که دستپاچه شده بود پاسبان قوی و بلند قدی را در مقابل خود دید که مشغول نگاه کردن به سراپای او بود .

- آقا چرا زودتر نگفتید تا لباسهایم را نکنم .

- خانم ، در آوردن لباس مانعی ندارد ، فقط شنا کردن فقط شنا کردن در اینجا ممنوع است .



استخر	swimming pool
دستپاچه	flusterd
در مقابل	in front
آهسته	slowly
دخترک	girl (with the diminutive sign added)

" احساس میکنم سرهنگ هستم "

سربازی پس از بیست و چهار ساعت مرخصی در حالیکه مست بود وارد سربازخانه شد و خود را به افسر شرمعرفی کرد .
افسر راجع به مضرات الکل با او شروع بصحبت کرد و گفت :
" این طور مشروب خوردن برای شما خوب نیست . اگر بتوانی در مقابل مشروب خوردن مقاومت بکنی ، ممکن است بدرجه گروهبانی و حتی بدرجه ستوان دومی هم برسی
آیا چنین آرزوئی را نداری ؟
سرباز جواب داد :
" سرکار ستوان ، حقیقت اینست که من هر وقت یک گیلاس مشروب میخورم فورا احساس میکنم که سرهنگ هستم . "

مضرات	the harmful effects
آرزو	wish
حقیقت این است که	the truth is

"حمام عروسی"

رضا که یکی از دهاتیهای اطراف تهران بود ، بعداز مدتی تصمیم گرفت زن بگیرد . فکر کرد خوب است قبل از عروسی بحمام برود و به این جهت به شهر آمد و وارد یک حمام عمومی شد چون تمام نمره ها پر بود باو گفتند در اطاق انتظار بنشینید تا نوبت به او برسد .

در حدود نیمساعت که منتظر شد حوصله اش سر رفت و از جای خود بلند شد که برود و در حالیکه از در بیرون میرفت گفت :

اگر میدانستم امشب این همه آدم میخواهند عروسی بکنند من عروسیم را برای شب دیگر میگذاشتم .



زن گرفتن	to marry
حمام عمومی	public bath
تمام نمره ها پر بود	all units were occupied
او حوصله اش سر رفت	he became impatient

خانم و آقای تیموری یک کلفت دارند که برایشان کارهای خانه و آشپزی میکند . یک روز کلفت آنها مجبور شد برای دو هفته بمسافرت برود . از روزی که او رفت خانم تیموری دچار زحمت شد بطوری که نمیدانست چه کند و چطور غذای خود و شوهرش را تهیه کند چون او جز چند غذای ساده نمیتوانست غذای دیگری بپزد .

چند روزی با غذای ساده از قبیل نیمرو و املت گذراندند ولی از روز سوم چون میخواستند غذای خوب بخورند مجبور بودند به رستوران بروند ، بنابراین خیلی برای آنها گران تمام میشد . در این بین چند نفر مهمان هم برای آنها رسید که مجبور بودند آنها را هم برای غذا به رستوران ببرند و از طرف دیگر خانم تیموری چون نمیتوانست غذا بپزد خیلی از مهمانها خجالت میکشید .

بعد از چند روز کلفت آنها مراجعت کرد و آنها زندگی معمولی خود را دوباره شروع کردند . ولی خانم تیموری تصمیم گرفت از کلفتشان غذا پختن را یاد بگیرد تا دیگر اینطور بزحمت نیفتند .

" شاه عباس کبیر "

یکی از پادشاهان بزرگ ایران شاه عباس اول صفوی است که اورا شاه عباس کبیر میگویند . هنگامیکه شاه عباس پادشاه ایران شد وضع کشور بسیار بد و خراب بود . شاه عباس در آبادی کشور و راحتی مردم خیلی سعی و کوشش نمود . در زمان این پادشاه معماری و بافتن پارچه های ابریشمی در ایران پیشرفت و ترقی کرد . شاه عباس برای توسعه امور بازرگانی و آسان کردن مسافرت در داخل کشور تعداد زیادی جاده و پل ساخت .

این پادشاه در آغاز پادشاهی اصفهان را پایتخت کرد و در این شهر مسجدها و مدارس، خیابانها، میدانها و بازارهای زیادی ساخت و بر روی زاینده رود یک پل بزرگ و محکمی بنام " سی و سه پل " بناکرد، که هنوز هم وجود دارد .

هنوز مردم ایران شاه عباس را برای خدماتی که بایران کرده است بسیار دوست میدارند و تاریخ ایران نام اورا ببزرگی و احترام یاد میکنند .

بعد از ظهر یکی از روزهای گرم تابستان در شهر پاریس خانم جوانی دختر کوچکش را برای گردش به باغ وحش برد .

همینطور که مشغول تماشای حیوانات بودند یك پلنگ بزرگی را دیدند که در وسط قفس خوابیده است . دختر کوچك مشغول تماشای پلنگ شد . در این موقع خانم جوان متوجه چیز دیگری شده و دختر کوچك بطرف قفس پلنگ نزدیك شد ، دستش را داخل قفس پلنگ کرده و با چوب بر بدن پلنگ زد . پلنگ از خواب بیدار شد و بطرف دختر حمله کرد و چند جای صورت و بدنش را زخمی کرد ولی خوشبختانه قبل از اینکه او را بکشد یکی از کارکنان باغ وحش رسید و نجاتش داد و فوراً دختر را به بیمارستان بردند .

مرد جوانی که دوگلاس نام دارد قهرمان یك حادثه دریائی است .

دوگلاس برای نجات سرنشینان یك کشتی انگلیسی که بواسطه شکستن دستگاههای هدایت در وسط دریا متوقف مانده بود نه ساعت در میان دریای طوفانی بطرف ساحل شنا کرد . در این مسافت طولانی چندین مرتبه از مرگ گریخت .

دوگلاس پس از این فداکاری یکی از مشهورترین مردان انگلستان شد و مبلغ زیادی هم دریافت داشت .

" مسافرت بپاریس "

در سال ۱۹۵۵ تصمیم گرفتم که مسافرتی بار و پانموده و شهر پاریس را که عروس شهرهای جهان نامیده میشود از نزدیك تماشا کنم . روز هفدهم جون بوسیله هواپیمای شرکت هواپیمائی فرانسوی از فرودگاه نیویورك بسوی پاریس پرواز کردم .

این مسافرت تقریبا ۱٤ ساعت طول کشید و برای من از هر جهت جالب و تماشائی بود ، چون این اولین مسافرتی بود که من بوسیله هواپیما میکردم . وقتی بفرودگاه شهر پاریس رسیدیم هوا کاملا آفتابی و صاف بود و فرودگاه پاریس خیلی زیبا بنظر میرسید .

پس از اینکه مامورین گمرك چمدانهای مرا بازدید کردند بلافاصله یك تاکسی گرفتم و بطرف شهر رفتم .

رویهمرفته اقامت من در پاریس دو هفته طول کشید و تماشای موزه "لوور" ، " اپرای پاریس" ، " برج ایفل " و سایر آثار تاریخی آن کشور برای من بسیار لذت بخش بود .

حادثه اتومبیل

جواد — روزی در طهران در خیابان شاه ، اتومبیل میراندم . سر چهار راه سعدی همینکه بطرف راست پیچیدم ناگهان اتومبیلی با سرعت زیاد با من تصادف کرد .

حسن — تقصیر از کی بود ؟

جواد — تقصیر با راننده اتومبیلی که با من تصادف کرد بود ، چون سر چهار راه باسرعت زیاد میآمد و بعلامت توقف هم اعتنائی ننمود .

حسن — خوب بعد چه شد ؟

جواد — چه میخواهید بشود ؟ اتومبیل من بکلی خورد و دست و صورتم هم زخمی شد .

حسن — به سر آن راننده چه آمد ؟

جواد — دست راستش شکست .

حسن — به سر اتومبیلش چه آمد ؟

جواد — رادیاتور اتومبیلش بکلی خورد شد .

حسن — خدا رحم کرد هردو کشته نشدند .

جواد — بلی حقیقتا خدا رحم کرد .

حسن — دیگر چه اتفاقی افتاد ؟

جواد — پاسبان فورا تلفن کرد و آمبولانس آمد . مرا به پست امدادی و آن راننده را به بیمارستان بردند .

حسن — آیا پزشکی در پست امدادی بود ؟

جواد — نه فقط یك پرستار زن و یك پرستار مرد بود .

حسن — دوا و لوازم جراحی در آن پست امدادی چطور بود ؟

جواد — درست نمیدانم . ولی بنظرم دواهای خوبی داشتند و لوازم جراحی شان هم بد نبود .

حسن — چقدر پول از شما گرفتند ؟

جواد — هیچ پول نگرفتند . تمام پست های امدادی درکشور دولتی است و مجانی معالجه میکنند .

حسن — از اطلاعی که به من دادید متشکرم ، خدا حافظ .

جواد — مرحمت شما زیاد . خدمت شما برسیم .

حسن — خدمت از من است . بزودی خدمتتان خواهم رسید .

پروین در هتل "مهمانخانه"

پروین — سلام آقا ..... تلگراف کردم یك اطاق برای من نگاهدارید ، آیا نگاهداشتید ؟

پیشخدمت — سلام خانم ، بله تلگراف شما رسید . اطاق شماره ١٤ را در طبقه اول برای شما حاضر کرده ایم .

پروین — آیا حمام دارد ؟

پیشخدمت — خیر ، ولی در طبقه اول چند حمام هست .

پروین — اگر زحمت نباشد به کلفت بگوئید یك قالب صابون و ٢ حوله دست شوئی و ٢ حوله حمام برای من بیاورد .

پیشخدمت — بله چشم ، دیگر فرمایشی ندارید ؟

پروین — مقداری رخت دارم میخواهم بدهم بشویند ، خیلی هم عجله دارم .

پیشخدمت — در مهمانخانه رخت شوئی داریم ، دو روزه رخت هایتان را شسته و اطو کرده پس خواهند داد .

پروین — میتوانم ساعت ٨ صبح ناشتائی بخورم ؟

پیشخدمت — بله البته ، از ساعت ٨ تا ١٠ در اطاق نهار خوری ناشتائی میدهند .

پروین — خواهش میکنم ساعت ۸ صبح مرا بیدار کنید .

پیشخدمت — من یادداشت میکنم که ساعت ۸ شما را بیدار کنم .

پروین — پس خواهش میکنم اطاق مرا نشان بدهید بروم بخوابم ، خیلی خسته هستم .

پیشخدمت — از این راه بفرمائید ، خانم .

پروین — آقا ، بقدری خسته هستم که حال بالا رفتن از پله ها را ندارم ، اگر ممکن است آسانسور سوار شویم .

پیشخدمت — هیچ اشکالی ندارد خانم ، بفرمائید به سمت چپ .

پروین — چمدان های من توی اتومبیلم است ، خواهش میکنم به دربان بگوئید آنها را باطاق من بیاورد و اتومبیلم را به گاراژ ببرد .

پیشخدمت — اطاعت میشود خانم .

پروین — شب بخیر آقا .

پیشخدمت — شب بخیر خانم .

سوپ

دربان مهمانخانه بصدای ترمز اتومبیل برگشته نگاهی به بیرون انداخت و از چمدانهای داخل ماشین تشخیص داد که مسافر تازه‌ای وارد شده است، فورا چند نفر از پیشخدمت‌ها را صدا کرد که اسباب مسافر را از داخل ماشین به داخل مهمانخانه انتقال دهند.

تازه وارد که (قباد) نام داشت کلید اطاق شماره ۷ را از دفتر مهمانخانه گرفت و پس از ورود باطاق باعجله چمدانهای خود را بگوشه‌ای روی هم گذاشت لباسهای خاک آلود خود را از تن درآورد و حوله و صابون را برداشت و بطرف حمام دوید. ریش را تراشید، کثافت‌ها را پاک و باطاق برگشته یکدست لباس نو پوشید و بسالن غذاخوری رفت.

با شکم گرسنه قریب یکربع هم داد و فریاد کرد تا پیشخدمت حاضر شد.

ـــ چه میل داشتید؟

ـــ یک جوجه برای من بیاور ولی اینقدر طولش نده که جوجه تبدیل به مرغ شده باشد!!

ـــ دیگر چیزی میل ندارید؟

ـــ فعلا خیر.

ـــ آقا سوپ بسیار خوبی داریم.

ـــ میل ندارم.

ـــ آقا سوپش بقدری خوبست که اگر یکدفعه بخورید دیگر تا آخر عمر بهیچ غذائی لب نخواهید زد.

ـــ نخیر من میخواهم زنده بمانم و بهمه نوع غذائی لب بزنم.

ـــ اوه، ببخشید، مقصودم خوبی سوپ بود.

ـــ سوپش هر قدر هم خوب باشد میل ندارم، برو همان غذای بد را بیاور.

پیشخدمت باغرولند رفت و بعد از یکساعت معطلی یک خوراک جوجه

آورد قباد همینکه لب بجوجه زد با اوقات تلخی پیشخدمت را صدا کرد:

ــ آهای گارسن آهای مشدی ...

ــ بله بفرمائید.

ــ این جوجه را ببر گرمش کن، من غذای زیاد یخ کرده نمیتوانم بخورم، دندانم درد میگیرد.

در حینیکه قباد با پیشخدمت سر جوجه کشمکش داشت در اطاق نمره ۸ یعنی بغل اطاق قباد پیر مردی از دل درد مینالید. خانمش بالاخره هرچه بشوهرش ور رفت دید دلدردش ساکت نمیشود هرچه میخواست دکتر خبر کند شوهرش اجازه نمیداد و میگفت اگر دکتر قدمش را در این اطاق بگذارد قلم پایش را خرد خواهم کرد و (حق القدمش) را کف دستش خواهم گذاشت. ولی خانم چون دید دل درد شوهرش هر دقیقه شدیدتر میشود بی اینکه بحرف او اعتنائی کند بدفتر مهمانخانه رفت و سراغ دکتر را گرفت. رئیس دفتر مهمانخانه یك دکتر را باو معرفی نمود و نمره تلفن وی را هم باو داد. خانم بدکتر تلفن کرد و خواهش نمود که هرچه زودتر خود را بمهمانخانه برساند. دکتر بفاصله یکربع با ماشین در مهمانخانه حاضر شد خانم باو گفت:

ــ آقای دکتر شوهرم بد طوری بدل درد افتاده، بطوریکه از بس دوشك تختخواب را گاز گرفته تمام پاره پاره شده البته این قضیه را محرمانه تلقی کنید که مدیر مهمانخانه نفهمد.

ــ آیا این دل درد سابقه دارد؟

ــ بله او سالهاست که هرماه یکی دوبار باین مرض گرفتار میشود در شهر خودمان همیشه دکتر دستور تنقیه میداد و فورا دردش رفع میشد اما شوهرم چون از این عمل بدش میاید از دیدن دکتر بیزار است و همینکه چشمش بدکتر بیفتد بد حرفی میکند ولی آقای دکتر چاره چیست؟ هیچ چیز واجبتر از حفظ سلامت بدن نیست مریضی که میخواهد شفا یابد ناچار بید بدستور دکتر عمل کند وگرنه دکتر باید بزور کار خود را از پیش ببرد. آقای دکتر خواهش میکنم اگر شوهرم بشما بدحرفی کرد خونسردی خود را [illegible]

ندهید من حق المعالجه شما را هرچه باشد خواهم پرداخت .

دکتر بشنیدن کلمه حق المعالجه چشمانش از خوشحالی برق زد و گفت:

ـــ از این قسمت خاطر جمع باشید من چون خود یکموقع در دارالمجانین با دیوانه های خطرناك زندگی میکردم خوب میدانم که با این جور آدمها چه جور باید معامله کرد بفرمائید مرا باطاق شوهرتان راهنمائی کنید .

ـــ آقای دکتر چون قلبم ضعیف است و طاقت دیدن او را ندارم همینجا میمانم او در اطاق نمره ۸ سکونت دارد ممکن است لطفا خودتان تنها تشریف ببرید ؟

ـــ بسیار خوب مانعی ندارد .

دکتر برای اینکه اگر مریض ممانعت کرد بتواند حریف او بشود دربان مهمانخانه و شوفر کردن کلفت خود را هم صدا کرده دنبال خود انداخت و بطرف اطاق مریض روان شد .

در این مهمانخانه شماره هر یك از اطاق ها را با چوب تراشیده و با میخ بسر در اطاق نصب کرده بودند . به ته شماره ۷ فقط یك میخ خورده بود اتفاقا صبح آنروز موقع گردگیری دیوارها آن میخ شل شد بطوریکه ۷ بر گشت و تبدیل به ۸ گردید فراش هم ملتفت نشد که آنرا درست کند . دکتر این شماره را با شماره ۸ اشتباه کرد و عوضی وارد اطاق ۷ شد .

قباد تازه نهار خورده و خسته میخواست یك چرت بخوابد که دید ۳ نفر وارد اطاق شدند گفت :

ـــ فرمایشی داشتید ؟

ـــ من دکتر هستم میخواستم ببینم دل دردتان چطور است ؟

ـــ ببخشید من نه دل درد دارم نه دکتر میخواهم خواهش میکنم مرا راحت بگذارید .

ـ اختیار دارید آقا ...

خلاصه یواش یواش کار بمشاجره کشید قباد میخواست با فحش آنها را بیرون کند که یکمرتبه دربان و شوفر با اشاره دکتر دست و پایش را محکم گرفته نگاه

داشتند دکتر یك بادیه آب خواسته مایع قهوه‌ای رنگی درست کرد و باو تنقیه نمود . قباد همینکه از چنگال آنها خلاصی یافت اسباب خود را جمع کرد و در حالیکه مثل ریگ فحش باعضاء مهمانخانه میداد، آنجا را ترك نمود و بطرف مسافرخانه دیگری روان شد . در راه دید دو نفر چمدان بدست جهت مخالف او در حرکت هستند .

از آنها پرسید که بهترین مهمانخانه شهر کدامست ؟ آنها همان مهمانخانه را نشان دادند که اول تویش بوده ، و گفتند : بفرمائید با هم برویم ما هم میخواهیم در آن مهمانخانه منزل کنیم . قباد خیلی از آن مهمانخانه بدگوئی کرد ولی دید بر عکس هر چه او تکذیب میکند آنها تعریف مینمایند و میگویند از این مهمانخانه بهتر در هیچ جا پیدا نمیشود قباد آخر خسته شد و گفت : بالاخره منکه بان مهمانخانه نمیایم، شما مختارید ولی از من بشما نصیحت وقتی آنجا رفتید اگر پیشخدمت بشما سوپ پیشنهاد کرد حتما بخورید ،وگرنه آنرا بازور از راه دیگری بخوردتان خواهند داد !!

زندگی در سربازخانه

نزدیك ساعت شش صبح است . غیر از صدای خرخری که از یکی دو تخت خواب شنیده میشود ، اطاق خواب سربازخانه کاملا ساکت و بی سر و صدا است . ناگهان صدای کلفت سرگروهبان سکوت اطاق را در هم میشکند :

سرگروهبان — برپا !! تا ده دقیقه دیگر همه باید سر صف حاضر باشید !
فراموش نکنید امروز باید ملافه ها عوض شود .

جرج — خدایا ، بر مردم آزار لعنت . روز بروز دارد بیشتر مزاحم میشود .

مك — تو همیشه قر میزنی ! پا شو ، امروز نوبت تو است که ملافه ها را عوض کنی .

جرج — خیلی خوب ، خیلی خوب ، ولی تو باید زمین ها را واکس بزنی . دو دفعه آخر من اینکار را کردم .

گروهبان — عجبا ، هنوز لباس نپوشیده اید ، زود باشید . عجله کنید .

مك — همین حالا حاضر میشویم .

جرج — مك ، خیال میکنی وقت دارم ریش بتراشم ؟

گروهبان — به خط ! سرجوخه ها حاضر و غایب بکنید .

مك — (وقتی از اطاق بیرون میایند) امروز چقدر هوا سرد است !
چه مه غلیظی !

جرج — یکی از شاگردانیکه سال پیش اینجا بود میگفت که فصل باران اینجا در آخر نوامبر شروع میشود . چیزی به آن نمانده است .

مك — به به ، چه خبر خوشی ! از هیچ چیز به اندازه باران خوشم نمیاید .

گروهبان — دسته ! نظام بگیر ! خبر . . . دار !! سرجوخه ها راپورت بدهید . (بعد از اینکه راپورت دادند ، میگوید) هر کس دیروز مستراح را تمیز کرده ، خوب انجام وظیفه نکرده است . امروز آنها باید خوب تمیز بشود .

جرج – خمیر دندانت کجا است ؟ دیروز یادم رفت خمیر دندان بخرم .

مك – همانجا است که همیشه بوده . توی کیف ریش تراشی

جرج – میخواهم پیش از ناشتائی ، سر و صورتم را بشورم و ریشم را بتراشم

مك – اطاق روشوئی خیلی شلوغ است . من هم گرسنه ام است . فعلا خدا حافظ

(جرج توی اطاق روشوئی میرود و یك روشوئی خالی پیدا میکند ، شیر آب را باز میکند و لوازم ریش تراشی اش را حاضر میکند . عقب صابون میگردد و آنرا پیدا نمیکند ، پس به رفیقش میگوید :)

جرج – بیلی ، ممکن است از صابون تو استفاده کنم ؟ (ممکن است با صابونت دست و صورتم را بشورم ؟)

بیلی – بردار ! نمیدانم چرا خودت صابون نمیخری .

جرج – چه روئی داری ! تو هیچ وقت مخصوصا اواخر ماه سیگار نداری و پیش من میائی و سیگار های مرا میکشی . حالا برای یك ذره صابون قر و لند میکنی !!

بیلی – حرف حسابی جواب ندارد . حق با تو است . بیا این صابون .

(جرج صابون بیلی را بر میدارد و رویش را خوب میشورد . بعد ریشش را صابون میزند . تیغ نو توی ماشین خود تراش میگذارد و شروع به تراشیدن میکند . بعد از اینکه ریشش را میتراشد ، صورتش را باز میشورد و با حوله خشك میکند . بعد کمی ادوکلن توی مشتش میریزد و به صورتش میمالد . بعد کمی روغن بسرش میزند . با انگشتانش مو و پوست سرش را مالش میدهد . بعد شانه و برس برداشته مویش را شانه کردم ، مسواك و خمیر دندان برداشته و دندانهایش را خوب مسواك میزند و میشورد . بعد سر قفسه اش میرود ، پیراهنش را میپوشد ، کراوات میزند و بطرف اطاق ناهارخوری برای صرف ناشتائی میرود . در بین راه مك را میبیند و از او میپرسد :)

جرج – غذا چطور است ؟

مك – مثل همیشه ، نیمرو ، نان برشته و گوشت خوك سرخ کرده .

جرج – ملافه ها را بعد از ناشتائی عوض میکنم .

(جرج توی ناهار خوری میرود ، ناشتائی میخورد و برمیگردد ،)
مك ـ بهتر است عجله کنی ! بعد از ساعت هفت ملافه بکسی نمیدهند ٠
(جرج میرود و بعد از چند دقیقه با یکدسته ملافه برمیگردد و بعد با مك تختخوابهایشان را مرتب و اطاقشان را منظم میکنند و کتابهایشان را برداشته بطرف کلاسها میروند ،)

VOCABULARY

Fall in!	نظام بگیر	to snore	خرخر کردن
Attention!	خبردار	noiseless	بی سر و صدا
to report	راپورت دادن	silence	سکوت
latrine	مستراح	to disrupt, break	درهم شکستن
to do one's duty	انجام وظیفه کردن	Get up! On your feet!	برپا
toothpaste	خمیر دندان	to form ranks	صف کشیدن (بستن)
shaving kit	کیف ریش تراشی	bed sheet	ملافه
breakfast	ناشتائی	to change	عوض کردن
to look for	عقب چیزی گشتن	bothersome	مزاحم
soap	صابون	to grumble	غر زدن
particle, piece	ذره	to wax, polish	واکس زدن
to gripe	غر و لند کردن	What a surprise!	عجب
to lather	صابون زدن	to rush, hurry	عجله کردن
razor blade	تیغ	Right now!	همین حالا
towel	حوله	to shave	ریش تراشیدن (تراش)
cologne	ادوکلن	Fall out!	به خط
to rub	مالیدن (مال)	to take roll call	حاضر و غایب کردن
to rub, massage	مالش دادن	platoon	دسته

خانمها، مواظب باشید شوهرتان کلاه سرشما نگذارد .

بهرام تازه ازدواج کرده بود و تا موقعیکه زندگی زناشوئی برایش تازگی داشت در اداره مرتبا بساعت نگاه میکرد و دلش میخواست که ساعتها بتندی دقایق گذشته زود اداره تعطیل شود و او بخانه رفته باهمسر (عزیزش) بتفریح پردازد . تا مدتی از (کافه کردی) و شب زنده داری بدش میامد . اما زندگی تازه یواش یواش تازگی خود را از دست داد و بهرام از اینکه مجبور بود مثل مرغ، اول غروب به لانه بچپد احساس خستگی مینمود ، دلش میخواست باز هم مثل دوره تجرد شبها آزاد باشد .

البته بهیچ وجه خیال نداشت بزنش خیانت کند چون پولش را نداشت او حقوقش اینقدر نبود که از خرج خانه زیاد بیاید بهمین مناسبت مشروبخوری را هم کنار گذاشته بود فقط میخواست گاهی شبها آزادانه ، بی مزاحم و موی دماغ هرجا خودش میخواهد برود نه هرجا که خانمش او را میبرد . شنیده بود که بعضی اشخاص متاهل به بهانه کار اداری ، کمیسیون و غیره سر خانمهایشان کلاه میگذارند و دنبال عیاشی میروند تصمیم گرفت او هم برای اولین دفعه همین حقه را بزند . روز بعد به خانمش گفت: راستی "زینت" من امروز عصر مجبورم در اداره باشم . رئیسم تاکید کرده که حتما دراداره بمانم و کارهای عقب افتاده‌ام را تمام کنم .

این آقائی که تازه رئیسمان شده خیلی سختگیری میکند من اگر کارم زیاد طول کشید همانجا یك چیزی میخورم ، تو هم اگر دیدی تا ساعت هشت من نیامدم شامت را بخور و منتظر من نباش .

زینت اخم ها را توی هم کرد بعد گفت : بسیار خوب ، من هم امشب میروم منزل آقاجانم و با مامان بسینما میرویم .

ساعت هفت بعداز ظهر ، بهرام وارد یکی از مهمانخانه های مجلل شد . چهار ،پنج روز بیشتر از اول برج نگذشته و هنوز کیسه ته نکشیده بود . سه اسکناس پنجاه تومانی با چند پنج تومانی در جیب بغلش یافت میشد . البته

او با این پول مجبور بود تا آخر برج زندگی خودش و زنش را اداره کند تصمیم داشت بیش از پنج تومان خرج ننماید ،

فکر میکرد چه بخورد که پولش از این بیشتر نشود لذا وقتیکه پیشخدمت رسید و پرسید : چه فرمایشی دارید ؟ گفت : اجازه بدهید قدری فکر کنم بعد خودم شما را صدا میکنم ،

– سلام علیکم ، بنده "جوادی" اجازه میفرمائید ؟ ...

بهرام سر را بلند کرد و چشمش بقیافه ناشناسی افتاد این شخص که خود را "جوادی" معرفی کرده بود گفت : ببخشید ، آمده ام از شما کمك بخواهم ، آمده ام شما را سر میز خودم دعوت کنم ، هرچه که میل دارید میگویم برایتان بیاورند و پولش را هم خودم میپردازم ، بگذارید صاف و پوست کنده حقیقتش را بگویم ، آن خانم خوشگلی که میبینید آنجا نشسته ماشین نویس اداره ما است ، من پس از مدتهازحمت توانسته ام دلش را بدست بیاورم و امشب بدینجا دعوتش کنم ، از بدشانسی تصادفا زنم هم به اینجا آمده که تلفن کند ، آن خانمی که پای تلفن میبینید زن من است ، اول که وارد مهمانخانه شد از بس عجله داشت مرا ندید ولی اگر کارش تمام شود و بر گردد حتما مرا میبیند و برای اینکه اعتراض نکند میخواهم شما را شوهر آن خانم معرفی کنم خواهش میکنم زودتر بفرمائید سر میز ما هرچه بخورید مهمان من هستید ،

بهرام پیشنهاد او را قبول کرد ، یکی برای اینکه هرچه میخورد مفت است ، دیگر اینکه اینگونه حقه ها را از مردهای زن دار یاد بگیرد شاید روزی بدردش بخورد ،

لذا از جا بلند شد و سر میز او نشست ، جوادی که اسم بهرام را نمیدانست ، رو کرد بخانم و گفت : اجازه بدهید دوست صمیمی خود آقای ... آقای ... ، "عاقبی" را بشما معرفی کنم ، خانم ماشین نویس باو دستی داد و از شناسائی او اظهار خوشوقتی کرد ، جوادی ضمنا پیشخدمت را صدا کرده گفت : اول یك گیلاس خالی برای آقا بیاور بعد هم ببین ایشان چه میل دارند.

پیشخدمت فورا یك گیلاس خالی آورد جلوی بهرام گذاشت ، جوادی

بطری شامپانی را بر داشت و گیلاسها را پر کرد . هر سه بسلامتی یکدیگر نوشیدند . جوادی ببهرام گفت: خواهش میکنم بدون تعارف هر چه میل دارید بگوئید برایتان بیاورند فکر هیچ چیز را نکنید . بهرام هم یك ظرف جوجه خواست . در این بین خانم جوادی که تازه از تلفن فارغ شده بود بر گشت و چشمش بشوهرش افتاد . نگاهی بخانم ماشین نویس و نگاه دیگری بشوهرش کرد . آرام آرام جلو آمد . همینکه سر میز رسید جوادی بلند شد و صندلی را گرفته او را نشاند و خانم ماشین نویس‌را بنام آقا و خانم "عاقبی" معرفی کرد . خانم ماشین نویس که فهمید قضیه از چه قرار است برای اینکه جوادی پیش زنش رسوا نشود خود را سخت ببهرام چسباند و سعی کرد که خود را همسر او وانمود کند . خانم جوادی بشوهرش گفت : مگر تو توبه نکرده بودی که دیگر مشروب نخوری؟ پس چطور شد؟ جوادی جواب داد : عزیزم، امشب هم من نمیخواستم مشروب بخورم ولی . . (اشاره ببهرام) چون آقای عاقبی بمناسبت جشن تولد خانمش مرا به اینجا دعوت کرده بود فقط یك گیلاس شامپانی بسلامتی خانم خوردم . آنگاه رو ببهرام کرده گفت : اینطور نیست، آقای عاقبی ؟ بهرام هم ناچار گفت : بله خانم، ما اینجا دعوتش کردیم . این یك گیلاس را هم ما اصرار کردیم که بخورد .

چند دقیقه ای که گذشت خانم جوادی بشوهرش گفت : بلند شو برویم، من میخواهم تا مغازه ها بسته نشده قدری خوراکی برای منزل بگیرم . جوادی بشنیدن این حرف از جا بلند شد و به بهرام گفت : خوب ما دیگر مرخص میشویم امیدوارم که همیشه در پرتو وجود خانمت زندگی خوشی داشته باشی . پس با او و خانم ماشین نویس دست داده خداحافظی کرد . بهرام که زبانش بند آمده بود و نمیدانست چه بگوید با لکنت زبان گفت : پس صبر کنید . ماهم با شما بیائیم . خانم ماشین نویس گفت : نه عزیزم به این زودی کجا برویم؟ جوادی هم در تایید فرمایش خانم گفت : بله تشریف داشته باشید ، ما که به این زودی میرویم میخواهیم خرید کنیم شما چه عجله دارید؟

آنها رفتند . بهرام پیش خانم ماشین نویس ماند . رنگش پریده بود فکر میکرد حالا باید در حدود صد تومان حساب بپردازد . عجب کلاهی سرش

رفته است . بلند شد که از مهمانخانه بیرون رود ولی هنوز دم در نرسیده بود که پیشخدمت جلو آمده تعظیمی کرد و گفت : قربان تشریف داشته باشید تا صورت حساب بیاورم . بعد از مدتی صورت حساب را آورد و بیچاره هفتاد و نه تومان و دو ریال پول داد و با اوقات تلخ از سر میز بلند شد فکر کرد با خانم قدری بگردد و در مقابل پولهائیکه از جیبش پریده تفریحی بکند لذا با او از مهمانخانه بیرون آمد . ناگهان بزنش بر خورد که با مادر خود تازه از سینما بر گشته بود . خانم همینکه دید بهرام با یك زن دیگر از مهمانخانه دارد بیرون میاید جلو رفته قدری خیره خیره باو نگاه کرد و گفت: به به معنی کار اداری را فهمیدم . آنگاه بخانم ماشین نویس اشاره کرده اضافه نمود : خوب شد رئیس جدیدت را شناختم .

بهرام دستپاچه شده گفت : زینت، چه میگوئی ؟ این خانم هم در اداره با من کار میکند . الان هر دو از اداره بر گشته ایم ، این خانم میخواست یك تلفن بکند . من او را به این مهمانخانه راهنمائی کردم که از تلفن آن استفاده نماید . خانم ماشین نویس هم دنبال حرف بهرام را گرفته گفت : بله خانم ، ما اینجا آمدیم که فقط تلفن بکنیم ، خواهش میکنم نه آبروی شوهرتان را بریزید نه بمن توهین کنید .

در این موقع پیشخدمت مهمانخانه سر آسیمه بیرون دویده نگاهی بچپ و راست کرد و همینکه چشمش به بهرام افتاد پیش آمده صورت حسابی را که اصلاح کرده بود بدستش داد و گفت : ببخشید یك ظرف جوجه از قلم افتاده بود . لطفاً شش تومان و شش ریال دیگر مرحمت کنید .

خانم بهرام جلو آمده صورت را از دست بهرام گرفت و دید جمعش ۷۹۲ ریال شده بعد ٦٦ ریال هم به آن اضافه کرده اند . بطرف بهرام رفت و فریاد زد : ده روز است برای یك روبدوشامبر مرتبا فلسفه میبافی و میگوئی "پول ندارم" چطور پول داری که اینطور جاها خرج کنی ، پست فطرت ، . و بی اینکه دیگر منتظر جواب بهرام شود با مادر خود براه افتاد و از آن شب تا یکهفته بعد در خانه پدرش ماند .

در این مدت بهرام دو سه دفعه بخانه پدر زنش رفت و از او دلجوئی نمود تا با او آشتی کرد و او را بخانه خود بر گرداند هنوز دو سه روز بیشتر از آشتی کردن آنها نگذشته بود که در اداره از طرف مقام ریاست به بهرام دستور داده شد چون مقداری از پرونده های اداری مدتی است راکد مانده برای اینکه زودتر بجریان بیفتد لازم است او و چند نفر دیگر از اعضاء مصرها سه ساعت زیادتر در اداره بمانند و کار پرونده های ناتمام را به اتمام رسانند

همه اعضاء برای اینکه دل رئیس تازه را بدست بیاورند امر او را اطاعت کردند ولی بهرام که دیگر نمیتوانست موضوع "کار اداری" را پیش خانمش مطرح کند به اطاق رئیس رفته با کردن کج شروع به التماس نمود که او را از اضافه کاری مصرها معاف دارند و بقدری خود را عاجز نشان داد که رئیس او را عضو مهملی شناخته، از او متنفر شد و موقع اضافه حقوق نیز برای او توصیه ننمود .

بیچاره بهرام یکشب را بسختی گذراند ، مقداری پول بهدر داد ، یکهفته با خانمش دعوا داشت ، یکسال از اضافه حقوق محروم شد برای اینکه یکشب آزادانه زندگی کند .

تمام شد

در زمان قدیم درویشی بود بنام دماکلیس که همیشه از بخت بد خود و فقیری و ناچیزیش شکایت داشت وغصّه میخورد که چرا پول و قدرت ندارد . درویش اغلب با خودش میگفت "کاش من شاه بودم صاحب تخت و تاج بودم پول و قدرت داشتم قصر و نوکر و کلفت فراوان داشتم مردم همه بمن احترام میگذاشتند و هر چه میگفتم میکردند . انوقت از من خوش‌حالتر کسی پیدا نمیشد . راستی شاه باید خیلی خوشحال باشد . کاش من جای شاه بودم". درویش بیچاره بیشتر وقت خود را صرف این حرفها و خیالها میکرد و در نتیجه آن روز بروز فقیرتر و بیچاره‌تر میشد .

پادشاهی که در زمان این درویش سلطنت میکرد نامش "دایانیسوس" بود که خیلی پول و قدرت بدست آورده و در بسیاری از جنگها پیش برده بود . ولی هر قدر قویتر میشد بهمان اندازه ظالم تر میگردید . از این جهت مردم از او ناراضی و فراری بودند و حتّی چندین دفعه خواسته بودند او را بکشند ولی موفّق نشده بودند .

شاه همیشه در ترس و وحشت بسر میبرد . هر دقیقه منتظر بود کسی او را بکشد . هر ساعت را ساعت آخر عمرش میدانست و باین طور یك دقیقه بی ترس و وحشت بسر نمیبرد و راستی روزگار بسیار تلخی داشت . حتّی شبها هم خواب راحت نمیکرد . در و پنجره های اطاق خوابش را محکم می بست و قفل میکرد . او بهیچکس اعتماد نداشت . مرگ را در همه جا میدید . حتّی اگر عدّه نگهبانان و پاسبانان قصر را دو و سه برابر میکرد باز میترسید . آرزو داشت که یك ساعت راحت و بی ترس باشد . راضی بود که تخت و تاج را رها کند و بگوشه‌ای که هیچکس اورا نشناسد و باو کاری نداشته باشد برود .

از این رو معلوم میشود که بشر در هر حالی که باشد چه شاه و چه درویش باندازه خود غصّه و نگرانی دارد و همیشه در آرزوی چیزهائیست که خودش ندارد .

هیچکس نمیداند که نخست وزیر با کی و کجا راجع بناراضی بودن

و غمگینی شاه چیزی گفته بود یا دماکلیس درویش چگونه توانسته بود با نخست وزیر ملاقات کند . ولی بطوریکه حکایت نشان میدهد نخست وزیر از خیالات درویش آگاه شده بود .

یك روز که شاه زیادتر از همیشه نگران و دلتنگ بود نخست وزیر شاه را از حال درویش اگاه کرد . البته در آن وقت شاه جوابی نداد . شاید میخواست در این کار درست فکر بکند ولی دو ساعت بعد دستور داد درویش را پیش او بیاورند .

دماکلیس ترسان و لرزان پیش شاه رفت. او نمیدانست چرا شاه احضارش کرده است و با اوچکار دارد . مر چه فکر میکرد که چه کار بدی کرده است چیزی بنظرش نمیرسید مگر اینکه------

" شاید شاه شنیده باشد که گفته‌ام میخواهم شاه باشم و از این جهت میخواهد مرا بکشد "

این فکر او را سخت ترساند بطوریکه رنگ از رویش پرید و نزدیك بود که از ترس بمیرد و راستی وقتی که در حضور شاه بود نمیتوانست روی پایش بایستد .

شاه سراپای او را با دقت نگاه کرد و نمیتوانست باور کند که کسی پیدا شود که بحال و سرنوشت او غبطه بخورد و حسادت ورزد . بعد رو بدرویش کرده گفت.

"شنیده‌ام که آرزو داری شاه باشی و باندازه من پول و قدرت داشته باشی."

درویش از این سؤال شاه خود را پاك باخت و با لکنت زبان جواب داد .

" نه قر- قر- قربان من سگ کی باشم (هستم) چنین آرزوئی بکنم " ولی شاه که میدید درویش خیلی ترسیده و خود را سخت باخته است با مهربانی و آرامی باو گفت . " با همه این ها بنظر میاید که بدت نمیاید مثل من یا جای من باشی . "

درویش که دید شاه متغیّر نیست و با مهربانی با او حرف میزند

کمی حالش بجا آمد و بدون ترس و بی پرده گفت،

"قربان اگر میتوانستم فقط یك روز قدرت و پول و راحتی شما را بدست بیاورم دیگر هیچ آرزوئی نداشتم و حاضر بودم بمیرم. و اگر هم نمیرم تا زنده باشم شاد و راضی باشم." درویش خودش هم از این طور بی پرده و بی باك حرف زدنش متعجّب بود.

شاه در جواب گفت:

"خوب- قرار این کار را میگذاریم و تو را برای یك روز شاه میکنیم. البتّه اگر خوشت امد و میل داشتی که همیشه شاه باشی ترتیب آن را هم میدهیم."

دماکلیس اول خیال کرد که شاه او را مسخره کرده و دست انداخته است ولی بعد پیش خود گفت که حالا جای این فکرها نیست باید صبر بکنم و ببینم چه پیش خواهد آمد.

شاه بهمه ابلاغ کرد که دماکلیس از فردا صبح برای یك روز تمام شاه خواهد بود و همه باید از او اطاعت کنند. آن شب درویش بیچاره از خوشی خوابش نبرد و ساعتها قبل از اینکه صبح بشود لباس شاهی پوشید و منتظر شد. هر دقیقه نوکرها و پیشخدمت ها را بنظر میآورد و وضعیّت دربار و سلام وزیران و شاهزادگان را مجسّم میکرد و بی اندازه لذّت میبرد. فکر پول و جواهرات داشت او را دیوانه میکرد در آنوقت کسی از او خوشحال‌تر نبود.

البته او حق داشت خوشحال باشد. این چیزی بود که تمام عمرش انرا آرزو کرده بود و حالا صورت حقیقت بخود گرفته است. وقتی فکر میکرد که این چیزها فقط برای یك روز خواهد بود قدری نگران میشد. ولی فورا بیادش میامد که شاه باو گفته است که ممکن است بیش از یك روز هم شاه باشد رفع نگرانی اش میشد. بعضی اوقات پیش خود میگفت آیا راستی شاه سر حرف خود خواهد ایستاد و خواهد گذاشت او همیشه شاه باشد؟ خود را از شب تا صبح با این قبیل خیالات سر گرم کرد. بالاخره صبح شد و همان طور که شاه

گفته بود درویش بتخت پادشاهی نشست و بتمام آرزوهایش رسید .

چند ساعتی از شاهی اش نگذشته بود که اتفاقا نگاهش بسقف اطاق درست بالای سرش افتاد و شمشیر تیز بزرگی را دید که با یك موی نازکی اویزان است و بنظر میامد که هر لحظه ممکن است که مو پاره شده و شمشیر روی سرش بیفتد و او را هلاك کند . از دیدن این منظره وحشتناك لرزه بر اندام درویش بیچاره که تازه شاه شده بود افتاد .

درویش بی اختیار فریاد زد که بیائید و زود ان را از انجا بردارید . بنا بفرمان شاه جدید فورا چند نفر از نگهبانان دویده و شمشیر را از انجا برداشتند . ولی نگهبانان هنوز از در خارج نشده بودند که شمشیر دیگری مثل اولی بالای سرش با موئی اویزان شد . دماکلیس که هنوز نفس راحتی نکشیده بود دودفعه فرمان داد که ان را هم از بالای سرش بردارند . ولی هر دفعه که یکی را برمیداشتند فورا شمشیر دیگری بجای ان میامد . بالاخره دستور داد جای تخت را عوض کنند . اما هر کجا که تخت را میبردند شمشیر هم باز بالای سر او اویزان میشد .

دماکلیس دیگر بکلی خود را باخت . هر چه کوشش میکرد بخود جرأت بدهد و به ان خطر اعتنائی نکنند بیفایده بود . چگونه میتوانست شمشیر تیزی را که با یك موی نازکی که هر لحظه ممکن است پاره شود بالای سرش اویزان است ندیده بداند (انکار کند) . وقتی علت انرا از نخست وزیر پرسید نخست وزیر اینطور جواب داد :

" قربان ـــ درست است که شاه مقام بزرگ پول قدرت و همه چیز دارد ولی همراه این چیزها خطرات بزرگی موجود است . مگر نشنیده اید که هر جا گل است خاراست و روی گنج مار ؟ شما هم اگر میخواهید شاه باشید و در شاهی بمانید باید با این خطرات بسازید و مثل دایانیسوس همیشه در ترس و وحشت زندگی کنید . اما شما خیال میکنید میتوانید از همه این چیزهائی که بشما واگذار شده حقیقتا لذت ببرید ؟

دماکلیس چند دقیقه‌ای بفکر عمیقی فرو رفت و فکر کرد که نباید بتواند تمام خطرات را متحمّل بشود و در شاهی بماند ولی هر لحظه که بیاد زندگی آسوده و راحت سابقش میفتاد میدید که از آن خیلی بیشتر خوشش میاید و بیشتر آرزوی برگشت به آن را دارد . بیش از یك ساعت در فکر بود و با وجودیکه از زندگی سابقش بیشتر خوشش میامد باز نمیخواست از پادشاهی دست بردارد . وقتی سرش را بلند کرد دید چیزی نمانده است که مو پاره بشود و شمشیر روی سرش بیفتد .

پس فورا فریاد بزرگی کشید و نخست وزیر را صدا زده گفت:

"بس است بس است من دیگر نمیخواهم شاه باشم من دماکلیس درویش هستم و میخواهم درویش بمانم . من دیگر ارزوی شاهی ندارم زود بشاه بگوئید بیاید و خودش شاه باشد."

پس بفوریّت لباسهای شاهی را از تن خود بیرون اورده لباسهای درویشی اش را پوشید . شاه با او با تبسّم مخصوصی نگاه کرد و گفت

"آیا باز نسبت بمن حسادت میکنی؟ آیا باز هم میخواهی شاه باشی؟ آیا مزه ان را باندازه کافی چشیدی؟"

دماکلیس در پاسخ گفت: "من فقط بخودم حسادت میورزم و بس."

Vocabulary فرهنگ

(زَ م اٰ ن) زمان time

(بَ خ ت) بخت luck, fortune

(شِ ك ا یَ ت) شکایت complaint

(غُ ص صِ) غصّه sorrow

(قُ د رَ ت) قدرت power

(ك اٰ ش) کاش I wish

(قَ ص ر) قصر castle, palace

فراوان (فَ را وا ن) abundant, plentiful, many

احترام (اِح تِ را م) respect, courtesy

احترام گذاشتن به.... to honor, to venerate

راستی (را س تی) truly, indeed

صرف کردن (صَ رف) to spend, to consume

سلطنت (سَل طَ نَت) kingdom, shahdom

قوی (قَ وی) strong

ناراضی (نا را ضی) unsatisfied

حتّی (حَت تا) even

موفّق (مُ وَف فَق) successful

وحشت (وَح شَت) dread, terror, horror

بسر بردن to live

عمر (عُ م ر) life, span of life

تلخ (تَ ل خ) bitter

محکم (مُ ح کَ م) tight, strong

قفل (قُ ف ل) lock

عدّه (عِد دِه) number

نگهبان (نِ گَه با ن) guard

پاسبان (پا س با ن) police

رها کردن (رَ ها) to leave, to let go, to drop

معلوم شدن (مَ ع لو م) to appear, to become evident

بشر (بَ شَ ر) man, mankind, human beings

از این رو therefore, so, thus

نگرانی (نَ گَ را نی) worry, anxiety

ملاقات کردن (مُ لا قا ت) to meet

دلتنگ (دِل تَن گ) lonely, sad

نخست وزیر (نَ خُست وَ زی ر) prime minister

احضار کردن (اِح ضا ر) to summon, to call
حضور (حُ ضو ر) presence
دقّت (دِق قَت) care, scrutiny
سرنوشت (سَر نِ وِشت) fate, providence
غبطه (غِب طِ) emulation
حسادت (حِ سا دَت) jealousy
ورزیدن (وَر زی دَن) to exercise
پاك (پ اك) completely
لکنت (لُك نَت) stuttering, stammering
قربان (قُر بان) sir, sire
متغیّر (مُ تَ غَ یِر) angry
بی پرده (بی پر د) frankly, blunt, bluntly
باك (ب اك) fear, dread
متعجّب (مُ تَ عَ جِب) surprised
دست انداختن to fool, to mock, (to kid)
ابلاغ کردن (اِب ل اغ) to announce
وضعیّت (وَض ع ی یَت) condition, situation
مجسّم (مُ جَ س سَ م) visualize, to imagine
صورت حقیقی بخود گرفتن to materialize
رفع (رَف ع) removing, removal, abolition
اوقات (اَو ق ات) times (plural of time)
آویزان (آ وی زان) hanging
هلاك کردن (هَ ل اك) to kill, to destroy
وحشتناك (وَح شَت ن اك) horrible, dreadful
بی اختیار (بی اِخ ت ی ار) powerless, having lost self-control
اعتناء (اِع تِ نا ء) attention
انگار کردن (اِن گ ار) to imagine, to suppose

علّت (عِ ل لَ ت)	cause
مقام (مَ ق ا م)	position, dignity
موجود (مُ و ج و د)	existing, on stock
خار (خ ا ر)	thorn
گنج (گَ ن ج)	treasure
مار (م ا ر)	snake
ساختن (با چیزی)	to endure, to put up with...
عمیق (عَ م ی ق)	deep
متحمّل شدن (مُ تَ حَ م مِ ل)	to bear, to stand
آسوده (آ س و دِ)	comfortable
بفوریّت (بِ فَ و ری یَ ت)	quickly
تبسّم (تَ بَ س سُ م)	smile
مخصوص (مَ خ ص و ص)	especial
نسبت به	towards
مزه (مَ زِ)	taste
چشیدن (چِ ش ی دَ ن)	to taste

عینک

بعضی اشخاص منکر عشق ناگهانی شده اند . این مردمان می گویند بیک نگاه نمی توان عاشق شد ، حال آنکه مردان حساس ، آنهائی که قلب پر عاطفه و رقیق دارند و جوانان احساساتی مدافع سر سخت این نوع عشق و محبت هستند. سرگذشت من که اینك از نظر خوانندگان محترم میگذرد ، بهترین دلیل صحّت این مدعا است .

من هنوز خیلی جوانم ، زیرا بیش از بیست و دو سال ندارم . نام و شهرت من فعلا ، یك نام خیلی عادی و خیلی عامیانه است : " سیمپسون "
میگویم فعلا ، زیرا سال قبل مجبور شدم نام خانوادگی خود را تبدیل نمایم ، دلیل آنرا الان بعرض شما میرسانم : یکی از بستگان خیلی دور من آقای "ادولف سیمپسون" که مجرد و بسیار ثروتمند بود مرحوم شد و من وارث منحصر بفرد او بودم ، متاسفانه آقای سیمپسون در وصیت نامه خود قید کرده بود در صورتی من حق تصاحب ثروت او را دارم که نام خانوادگی او را نیز اختیار نمایم .
من ناچار اینکار را کردم ولی نام کوچك خود را حفظ کردم ، نام کوچك من "ناپلئون بوناپارت" می باشد .

یك موضوع عجیب و شیرین را باید برای شما بگویم ، خیلی قابل توجه است : نام خانوادگی سابق من "فرواسار" بود ، من این نام را بسیار دوست داشتم نه فقط آن را دوست داشتم بلکه از داشتن چنین نام خانوادگی بی نهایت مغرور و خوشحال بودم .

موضوع جالب توجه و شیرین اینستکه پدرم در جوانی با مادرم در شهر پاریس ازدواج کرد ، مادرم دختر پانزده ساله ثروتمند معروف "کرواسار" بود. خود آقای "کرواسار" دختر شانزده سالهٔ مرحوم "ویکتور برواسار" را گرفته بود و این مرحوم داماد شخص دیگری بنام "مواسار" شده دختر چهارده ساله او را

بعقد ازدواج در آورده بود . بطوری که ملاحظه می کنید من از طرف مادر نبیره بانو مواسار نتیجه بانو بروسار نوه بانو گرواسار و پسر بانو فرواسار بودم . افسوس که نام زیبای خانوادگی خود را فدای ثروت آقای سیمپسون کردم و اکنون ، متأسفانه " ناپلئون بوناپارت سیمپسون " نام دارم .

در حقیقت تصور میکنم جوان خوش اندام و خوش صورتی باشم ، موهایم مجعد و مشکی است ، بینی راست و باریک دارم ، چشمانم زیبا، درشت و خاکستری رنگ است ، فقط یک عیب دارد ، قدری نزدیک بین می باشم ، اوه . خیلی کم ...

ولی این موضوع بارها اسباب ناراحتی خیال و زحمت من شده است ، خوشبختانه نقص چشمان من مشهود نیست و کسی از آن اطلاع ندارد .

باید اعتراف کنم که برای رفع این نقیصه بتمام وسایل و دواها متوسّل شده ام جز به یکی : عینک .

دلیل نفرت من از عینک اینستکه اولاً همهٔ مردم فوراً بضعف من پی خواهند برد ، ثانیاً استعمال عینک صورت را زشت می کند و شخص را پیر جلوه می دهد ...

بهمین جهت من هیچوقت نتوانسته ام خود را راضی باستفاده از عینک نمایم .

برای آشنائی با اخلاق و روحیّهٔ من نیز همین قدر کافی است که بدانید جوانی احساساتی و پر حرارت هستم و در تمام زندگی بزرگترین ستایش‌کنندهٔ زیبائی بوده ام .

....

در یکی از شبهای زمستان گذشته با دوستم آقای " تالبو" به تئاتر رفتم ، دو ساعت تمام « تالبو» وقت خود را صرف شنیدن آهنگ های موسیقی کرد ، در صورتی که من تمام توجّهم را بطرف تماشاچیان و بانوان زیبا معطوف داشتم .

ناگهان ، در یکی از لژها چشمم ببانوئی افتاد که تا آن لحظه ندیده بودم . از دور بچشم همچون فرشته ای آسمانی می نمود ، آن قدر در نظرم خوش اندام و خوش صورت جلوه کرد که تشبیه او بفرشته آسمانی نیز بعقیده من ضعیف و نامناسب بود .

لباس برازنده ای اندام دلپذیر او را می پوشانید ولی سینه و بازوان سفید و بلورینش را از زیر حریر لطیف لباس مشاهده میکردم ، دستبند گرانبهائی مچ دست ظریفش را زینت بخشیده بود ۰۰۰۰

آه ، چه می گویم ۰۰۰۰ ظرافت دستش برارزش جواهر میافزود ۰

بر خرمن گیسوان پرچین خود کلاه توری قشنگی که حکایت از ذوق و سلیقه او می کرد ، نهاده بود ۰

مدّتها من محو تماشای این منظره زیبا بودم ، تماشا و تماشاچیان را فراموش کرده بودم ۰۰۰۰ چه خطائی ۰۰۰۰۰ هستی خود را نیز از یاد برده بودم ۰

برای اوّلین بار مزهٔ عشق حقیقی را می چشیدم و معنی دلباختن بیك نگاه را می فهمیدم ، احساس میکردم که روحم از قفس تن پریده و تمام ذرّات وجودم را یك قوّهٔ مغناطیسی بطرف آن مظهر زیبائی میکشاند ۰

درحدود نیم ساعت یا بیشتر بهمین ترتیب گذشت ۰

یقین دارم اگر در آن لحظه کسان دیگری با او نبودند ، چون دیوانه به "لژ" او رفته خود را بروی پاهای نازنینش میانداختم و عشق جنون آمیز خود را بدون شرمساری ابراز میداشتم و اعتراف میکردم ۰ متأسّفانه دو نفر دیگر ، یك بانوی زیبا و جوان و یك پیرمرد موقّر در لژ او نشسته بودند ۰ رو بطرف دوستم تالبو کردم و گفتم :

تالبو با خود دوربین هم آورده ای ؟

تالبو که گرم تماشای بازی بود گفت : نه ، من احتیاج به دوربین ندارم که با خود بیاورم ۰

دست بروی شانه او نهادم و در گوشش گفتم : بنگر ۰۰۰۰۰ هیچوقت زنی بدین دلربائی دیده ای ؟

تالبو بدون آنکه نگاه کند پاسخ داد :

میدانم درحقیقت یکی از زیبا ترین زنان است ۰

من با شوق گفتم : خیلی میل دارم او را بشناسم ۰

تالبو با تعجب پرسید :

چطور ؟. . او را نمی شناسی ؟. . . این بانو، بانو "لالاند" بیوه یکی از متمول ترین بانك داران پاریس است، چند روز پیش بشهر ما وارد شده است .

پرسیدم :

مگر با او آشنائی ؟

تالبو پاسخ داد :

بله افتخار شناسائی او را دارم .

با دلی پر از امید گفتم :

پس ممکن است مرا باو معرّفی کنی ؟

تالبو ، با لبخند محبّت آمیزی گفت :

با کمال میل ، چه روزی میخواهی ترا معرّفی کنم ؟

در حالیکه از شدّت شادی دلم در قفس سینه میتپید گفتم :

فردا ساعت یك بعد از ظهر بخانه تو خواهم آمد .

گفت :

بسیار خوب ، پس حالا قدری آرام بگیر تا من بتوانم بموسیقی گوش دهم .

دیگر جرات نکردم از تالبو چیزی بپرسم و بامید فردا بتماشای مادام لالاند زیبا پرداختم . ناگهان مادام لالاند سر خود را گرداند و من موفّق شدم تمام صورت او را ببینم .

راستی قشنگ و دوست داشتنی بود . نگاه چشمان جادویش تا اعماق قلبم نفوذ کرد .

این موضوع باعث شد که قلب احساساتی من بیشتر شیفته شود و عشقم چندین برابر گردد ، با خود نذر کردم از دل و جان در راه سعادت دلبر بکوشم و برای خوشبختی او مجاهدت و فداکاری کنم .

در این موقع احساس کردم مادام لالاند از توجه من نسبت بخود مطلّع گردیده است ، زیرا دقیقه ای دیده بچهره من دوخت بعد سر خود را بر گرداند و بتماشا پرداخت .

پس از چند دقیقه مجدداً بجانب من رو کرد ، لحظه‌ای به چشمان پر از عشق و امید من نگاه کرد. ناگهان متوجه شدم که چشمان سیاه خود را بزیر انداخته و گونه هایش سرخ شده است ، مدتی بیحرکت بود سپس دوربین خود را بدست گرفت ، آنرا میزان کرد ، بعد با کمال دقت بسرا پای من با دوربین نگاه کرد .

من بینهایت متعجب شدم ، زیرا معمول نیست بانوی نجیب ، محترم و تربیت شده‌ای بدین طرز بسوی جوان نا شناسی نگاه کند ، ولی بانو لالاند بقدری با متانت و خونسردی این عمل را انجام داد که نه فقط حرکت او برای من موهن و زننده نبود ، بلکه باعث مسرت و خوشحالی من شد و در عین حال متعجّب و در حقیقت شرمنده کرد یدم .

بانو لالاند دوربین را از چشم خود دور کرد و مجدداً بتماشای بازی هنر پیشگان پرداخت

من همچنان باو نگاه میکردم اگر چه میدانستم حرکت من بیاندازه زشت و دور از ادب و مردانگی است ، با این حال نمیتوانستم باو نگاه نکنم و توّجه ام را بجای دیگر معطوف نمایم .

بزودی ملتفت شدم که بانو لالاند نیز از زیر چشم با دقت متوّجه حرکات منست .
دیگر از شدت شعف در پوست نمیگنجیدم . فهمیدم آن دلبر طناز نیز از من خوشش آمده است .

پس از ربع ساعت مادام لالاند با پیر مرد صحبتی کرد و با چشم بطرف من اشاره نمود ، پیر مرد سری تکان داد . آنگاه برای مرتبه دوم بانو لالاند با دوربین خود بطرف من نگاه کرد .

این بار دیگران نیز متوجه بی پروائی بانو لالاند شده و در اطراف او بزمزمه پرداختند ولی من خود را نباختم ، فرصت را مغتنم شمردم ، احتیاط و ملاحظه را کنار گذاشتم و با سر بمعشوقه سلام کردم .

گونه های بانو لالاند سرخ شد ، نگاهی باطراف کرد تا ببیند کسی متوجّه حرکت

جسورانه من شده است یانه ، سپس رو بطرف پیر مرد کرد و در گوشش چیزی گفت .
قلبم از حرکت ایستاد . . . در آن لحظه بخطای خود پی بردم ، دانستم چقدر بی ادبی کرده ام . نزدیك بود از شدت تاثر و شرمساری بمیرم ، ناگهان بعواقب وخیم حرکت زشت خود فکر کردم از رسوائی ترسیدم گمان کردم هم اکنون پیر مرد خواهد آمد و از من مؤاخذه خواهد کرد ، شاید گفتگوی ما منجرّ به یك "دوئل" خونین شود ، فوراً منظره میدان دوئل طپانچه های آماده ، شهود و . . . آه چه منظره شومی!! ولی اضطراب و نگرانی من بطول نکشید ، برعکس یکبار بعالم وجد و سرور و بهت و حیرت فرورفتم ، زیرا دیدم بانو لالاند پس از لحظه ای تردید متوجه شد ، لبخندی دلنشین لبان چون غنچهٔ گلش را از هم شکفت و دو رشته مروارید دندانهایش را نمایان ساخت ، آنگاه با کمال تأنی دو بار با سر بمن اشاره کرد و جواب سلام مرا داد .
من با این افکار لذت بخش مشغول و سرخوش بودم ولی پایان نمایش رشته تخیلات مرا از هم پاره کرد ، از جا برخاستم با تالبو خداحافظی کردم ، قصد داشتم خود را بنزدیك بانو لالاند برسانم . بدبختانه ازدحام تماشاچیان مانع شد و من مایوس بطرف خانه خود رفتم ولی در دل بخود وعده میدادم که فردا باتفاق تالبو بمنزل دلدار خواهم رفت و بدیدار او خواهم رسید .
نمیتوانم بگویم آنشب بر من چه گذشت .
تا صبح خواب بچشمم نرفت ، آخر سپیده دمید و مرا از پنجه آهنین انتظار نجات داد آنوقت با دلی پر امید نشستم و دقایق را شمردم .
هرگز زجر و عذابی که تا ساعت ۱ بعداز ظهر کشیدم فراموش نخواهم کرد .
خوشبختانه در این جهان همه چیز پایانی دارد ، بی صبری و بیقراری من نیز پایان یافت ، زنك ساعت بصدا در آمد همچون دیوانه ای بسوی منزل تالبو رفتم و با شتاب در خانه اش را زدم .
پیشخدمتی در را باز کرد وگفت :
آقای تالبو بیرون تشریف برده اند .
ـ گفتم کجا میروند وکی بر می گردند ؟ . . .

برای من پیغامی نداد ؟
پیشخدمت پاسخداد :
چرا ، چرا ، بعد از صرف صبحانه فوراً سوار شدند و بشهر " س ، " مسافرت کردند و بمن دستور دادند وقتی شما تشریف آوردید بگویم مسافرت ایشان یکهفته طول خواهد کشید .
سخن پیشخدمت مثل خنجر زهرآلودی سینه و قلب مرا شکافت . از شدت بهت وغضب برجا خشک شدم ، میخواستم همان جا این پیشخدمت جسور را قطعه قطعه کنم ، میخواستم خانه را به سرش خراب نمایم ، میخواستم .....
ناچار دندان بروی جگر نهادم و با یك دنیا غم و اندوه ، با دلی خونین و روحی افسرده بسوی منزل بازگشتم ، جسم بی جانی بودم .

....

روزها با بی صبری در انتظار مراجعت تالبو گذشت .
یك روز عصر در خیابان با سه نفر از دوستان خود از بانو لالاند که دل و دینم را ربوده بود صحبت میکردم . ناگهان یکی از دوستان فریاد زد :
ــ بخدا قسم دارد میاید .
دومی گفت :
ــ آه . چقدر زیباست .
سومی با صدای پر حسرت گفت :
ــ فرشته ایست که جهان را بقدوم خود مُزیّن کرده .
دیدم با بانوی جوانی که در تآتر همراهش بود در کالسکه رو بازی نشسته اند و آهسته از بالای خیابان بطرف ما میایند . نزدیك بود از شدت شادی برقصم اما یکی از دوستانم گفت :
ــ حقیقتا تعجب آور است خیلی خوب خود را آرایش میکند ، بخدا از پنج سال پیش که در پاریس او را دیدم جوانتر بنظر میرسد ، هنوز زیبا است .

دومی گفت :

ـ راستی آرایشگران امروزی در کار خود اعجاز میکنند ۰۰۰

من که همه چیز را فراموش کرده بودم و دیوانه وار محو تماشای جمال یار بودم زیر لب گفتم :

ـ آه چه زیبا است ۰۰۰۰ دوستش در مقابل او همچو شمعی در برابر آفتاب است ۰

دوستانم بشنیدن سخن من خندیدند و گفتند :

ها ۰ ها ۰ ۰ ۰ آقای فرواسار ۰ ۰ ۰ نه ، نه ۰ ببخشید ، آقای سیپسون ۰ عشق شما را لاغر کرده ، چیزهای عجیب میگوئید ، اصلا قابل مقایسه نیستند ۰

بعد درحالیکه خدا حافظی میکردند دور شدند و من تنها ماندم ، ولی قلبم شاد بود ، زیرا خود را نظر کردهٔ خدایان میدانستم و ستاره بخت خویش را درخشان میدیدم ۰ وقتی کالسکه از پهلوی ما رد میشد محبوبه زیبایم با لبخندی نمکین مرا تسکین داد و با اشارهٔ چشم اظهار آشنائی کرد ۰

آه ۰۰۰ چقدر آرزو داشتم ، دوست نا مهربانم تالبو زودتر از سفر بازگردد و وسیله نزدیکی من و معشوقم گردد ۰ افسوس، این رفیق روز بروز مراجعت خود را بتاخیر می انداخت ، یك هفته دو هفته شد و اکنون هفته سوم غیبت او بود ۰

هر روز بامید اینکه بازگشته است بدرخانه او میرفتم و هرروز جواب یاس میشنیدم و مایوس وعصبانی مراجعت میکردم ۰

بالاخره تصمیم گرفتم از راه دیگر بمعشوقه نزدیك گردم علی الخصوص که میترسیدم بزودی بپاریس برگردد ۰ این فکر نزدیك بود مرا بکشد ۰ خواب و آرام نداشتم ۰ آنقدر جستجو کردم تا بازشبی دلدار را در تآتر دیدم این بار مثل سایه اش از دور در پی او بودم ، لحظه ای غفلت نکردم ، زندگی و سعادت خود را در خطر میدیدم ۰ قصد داشتم با تمام قوا از آن دو دفاع کنم ، زیرا میدانستم اگر معشوقه از دستم بدر رود جانم نیز بهدر خواهد رفت ۰

وقتی نمایش تمام شد ، بدون آنکه متوجه گردد او را تا در منزلش تعقیب کردم ۰ آنگاه بخانه باز آمدم تا صبح بیدار نشستم و نامه ای سر تا پا عشق ، مکتوبی سراسر

سوز و گداز نوشتم ۰۰۰۰
پس از مدتی که بنظرم قرنی بود پاسخ رسید ۰
با اینکه برای من این مطلب باور نکردنی بود ، امیدم بر آورده شد و حقیقتاً چشم بخط دلدار نازنین افتاد ۰ محبوب زیبا ومشهور من بانو لالاند که هزاران دل درگرو عشقش بود برای من نامه نوشته بود ۰ امضایش را خواندم : "اوژنی لالاند " ۰
نامه را هزاران بار بوسیدم ، صدها مرتبه خواندم و بوئیدم و روی قلب پریشان نهادم ۰۰۰۰ چه ها کردم ۰۰۰۰

۰۰۰۰۰۰۰

تالبو از سفر باز نمیگشت ۰ افسوس ۰ اگر می دانست دوست نا کامش چقدر زجر میکشد با شتاب می آمد تا بر دل دردمند و خونین او مرهمی گذارد ۰ نامه ای نوشتم و از او تقاضا کردم زودتر باز آید ، پاسخ داد کار مهم و فوری اورا مجبور بتوقف کرده است ، ولی وعده داد که بزودی مراجعت کند و خواهش کرد زیاد بی صبری نکنم ، با مطالعه کتب مفید جلوی احساسات قلبی و هیجان روحی خود را بگیرم ۰ دستورات بزرگان و فلاسفه را بکار بندم ۰
هیهات ۰ عشق کجا و صبوری کجا !!!!
دیگر بکلی امیدم از طرف تالبو قطع شد و بدین سبب تصمیم جسورانه دیگری گرفتم : بطوری که جلب انظار را ننماید در نزد یکی منزل محبوبم جائی انتخاب کردم و در انتظار ایستادم ، چند روزی گذشت معلوم شد که هر روز نزدیك غروب از خانه بیرون میاید بطرف باغ عمومی که در همان خیابان واقع بود راه میرود ساعتی گردش می کند و بخانه بر میگردد ۰
یکی از روزهای تابستانی بود ، آفتاب غروب میکرد ، بانو لالاند مثل هر روز زیر درختان گردشگاه ، در میان گلهای رنگارنگ ، قدم میزد و من مترصّد فرصت بودم ، دستمالش بزمین افتاد با شتاب خود را باو رساندم ، دستمال حریرش را از زمین برداشتم و بجانبش دویدم ، دلدار مرا شناخت تبسّم کرد و دست ظریف و کوچکش را ، زیباترین و لطیف ترین دستی که درتمام عمر دیده بودم ، بطرفم دراز کرد ،

دستش را گرفتم ، آنگاه بخود جرات دادم و شمّه ای از عشق آتشین خود و آرزوهائیکه در سر می پروراندم برای او گفتم ، هوا کم کم تاریك میشد ، من در کنار بانو لالاند راه میرفتم و با حرارت از عشق خود ، از بیقراری های دلم و از دقایق دوری سخن میگفتم او نیز با محبت بسخنم گوش میداد ، ملاطفت میکرد و با لبخند های خود دردهای مرا تسکین میداد ، میگفت و تکرار میکرد که مرا دوست دارد و او نیز آرزوئی جز وصال من در دل نمیپروراند ، بانو لالاند انگلیسی نمیدانست بهمین جهت بفرانسه صحبت میکردیم و من بی پروا و آزادانه آنچه در دل داشتم میگفتم .

بانو لالاند به بی صبری من خندید و اظهار کرد خوب نیست بر خلاف آداب و رسوم عملی انجام گیرد که اسباب بد گوئی مردم شود .

وقتی سخنم بپایان رسید محبوبم در حالی که از خجلت سرخ شده بود اظهار داشت که من با او تازه آشنا شده ام و هنوز باخلاق و روحیه یکدیگر پی نبرده ایم .

پاسخ دادم که اگر هزاران عیب در او باشد و حال آنکه میدانم در تمام وجود او کوچکترین نقصی نیست ، ذرّه‌ای از عشق من کم نخواهد شد .

باز گفت : عجله کردن در ازدواج زشت و نامناسب است و در انظار خوش آیند نیست .

بانو لالاند با لحنی پر از محبّت و با نهایت سادگی سخن میگفت و مرا نصیحت میکرد که صبر کنم ولی سخن او بجای آنکه قلب سرکش مرا آرام کند برعکس آتش عشقم را دامن میزد .

بالاخره بانو لالاند با خنده ای روح پرور گفت : شما جوان جسور و بی احتیاطی هستید آخر شما نمیدانید من که هستم ، از کجا میایم ، نقشهٔ من چیست ، چه منظوری دارم با چه طبقه ای و با چه اشخاصی معاشرت میکنم ، شاید زن بد نامی باشم و شاید

ازدواج با من سبب بدبختی شما گردد .
آنوقت آهی کشید و گفت : ـ آیا خوب در اطراف تصمیم خود فکر کرده اید ؟ آیا مصمّم بازدواج با من میباشید ؟ . تصور نمیکنید این عشق آتشین که امروز سرا پای وجود شما را فرا گرفته ممکن است فردا خاموش گردد ؟
سخنش را قطع کردم و با زبان عشق پاسخ دادم . نمیدانم چه گفتم . فقط بخاطر دارم که صحبت من خیلی طول کشید ....
گفتم میدانم که راه عشق سخت و همه کس بمقصود نمیرسد ولی آنها که شتاب نمیکنند هیچوقت این راه دشوار را طی نمیکنند .
گوئی سخن من در او تاثیر کرد . دستم را با محبت فشرد . پس از لحظه ای تردید گفت : یك مانع دیگر نیز در بین است که شما ابداً بآن توجه نکرده اید .
با بی صبری گفتم : کدام مانع ؟
این نکته دقیقی است که زنان کمتر در اطراف آن بحث میکنند . ولی من بخاطر عشق پا روی احساسات قلبی خود مینهم و این مطلب را بمیان میکشم ....
بانو لالاند لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت :
آیا هیچ بتفاوت سنّ ما فکر کرده اید ؟
شما هنوز خیلی جوانید . می توانم بگویم جوانی نورس میباشید در صورتیکه من ...
سخن خود را تمام نکرد . پس از دقیقه ای مکث گفت :
آیا میدانید من چند سال دارم ؟ . اگر شوهری پانزده یا بیست سال از همسرش مسن تر باشد هیچ اهمیت ندارد . بلکه مناسب است در حالی که بعقیده من سن زن هرگز نباید از سن شوهر تجاوز نماید زیرا بطور یقین در اینصورت زندگی آند و بهم خواهد خورد و این گونه زناشوئی ها حاصلی جز محنت و رنج برای طرفین نخواهد داشت .

سپس بانو لالاند بالحنی متاثر اضافه کرد : من اطلاع دارم که شما بیست و دوسال دارید و حال آنکه سن من خیلی بیشتر از اینست .

آهنگ و صدای بانو لالاند در من تاثیر کرد که احساس کردم زنجیری پاره نشدنی برای همیشه مرا اسیر عشق او کرده است ، بی اختیار بپایش افتادم و صمیمانه گفتم : "اوژنی" ... اوژنی عزیزم این چه صحبتی است ؟.... آیا عشق مرا اینقدر سرسری تصور می کنید ؟.... آیا فکر می کنید اینگونه جزئیات کوچکترین اثری در عشق و تصمیم من دارد ؟...

سخن خود را تمام نکردم ، انتظار داشتم بانو لالاند خود مشکل مرا حل کند ، ولی فراموش کرده بودم که یکزن زیبای فرانسوی هیچوقت مستقیماً بچنین سئوالی پاسخ نمیدهد ، دیدم معشوقه زیبا یم میخواهد از سینه خود مدال کوچکی بیرون بکشد ، مدال بزمین افتاد ، آنرا برداشتم و خواستم باو بدهم ، با تبسّم گفت :

آنرا بیادگار من و عشق من نگاهدارید ، بیادگار من و عشق من .... این تصویر من است در پشت آن پاسخ سئوال خود را خواهید یافت . اگرچه اکنون هوا بکلی تاریک است و خواندن کلماتی که بر پشت مدال نقش شده دشوار بلکه محال است ، ولی فردا صبح میتوانید آنرا سر فرصت ببینید .

سپس گفت : فعلا مرا بخانه برسانید ، امشب چند نفر میهمان دارم ، ساز و آوازی برپاست . اگر میل دارید میتوانم شمارا بعنوان یك دوست قدیمی بخانه ببرم تا در جشن کوچك ما شرکت کنید .

با نهایت شعف دعوت او را قبول کردم ، آهسته آهسته بطرف منزل محبوبم رفتیم ، در طول راه دلبر بمن تکیه کرده بود ، من از عطر دلاویز گیسوان او سرمست بودم ، بخانه رسیدیم مرا باطاق کوچکی که پهلوی سالن بود هدایت کرد ، در آن اتاق چراغ

نبود ولی نور ملایمی از سالن میتابید و منظره دلپذیری با طاق میبخشید .
محبوبم مرا روی نیمکت نشانید و خود چند دقیقه روی صندلی راحت پهلوی من نشست
گاه گاه برای پذیرائی از میهمانان خود بر میخاست و بسالن میرفت ولی زود مراجعت
میکرد تا تنها نباشم .
آنشب یکی از خوشترین شبهای زندگانی من محسوب میشود .
ناگهان جمعی از حضّار فریاد زدند :
بانو لالاند ... بانو لالاند . آواز. آواز.
معشوقه زیبایم از کنار من برخاست ، بسالن رفت و در کنار یکی دو نفر دیگر ایستاد
دو نفر مرد پشت پیانو نشستند و با چهار دست مشغول زدن یکی از مشکلترین
قطعات "بلینی" شدند .
آنگاه دلدارم با صدای آسمانی آواز خواند و شنوندگانرا از شنیدن مست کرد .
من صمیمانه باو تبریک گفتم، باز از عشق و علاقه خود صحبت کردم و بار دیگر تقاضا
نمودم استدعای مرا بپذیرد و اجازه دهد مراسم زناشوئی را فوراً انجام دهیم .
" بانو لالاند از زندگی و سوابق من پرسید ، بدون شرمساری تمام راگفتم و هیچ
نکته ای را نگفته نگذاشتم . از طفولیت خود ، از دوران مدرسه و جوانی ، از ناخوشیها
از اخلاق و عاداتم . از معایبم ، از معاشقه هایم ، جزئی ترین چیزی را پنهان نکردم
زیرا بنای محکم سعادت را بر اساس سست دروغ نمی توان استوار کرد ...."
در آخر از ضعف بینائی خود صحبت کردم و گفتم خیلی از این جهت درعذابم
بانو لالاند باخنده گفت :
اینکه تقصیر شما نیست ظاهراً چشمهای شما هیچ عیبی ندارد ، حتی بعقیده من
چشمان زیبائی دارید .

لحظه ای فکر کرد و گفت :

راستی چرا عینك بچشم خود نمیزنید ؟

گفتم : نمیدانم . . . . برای اینکه دوست ندارم .

سخنم را قطع کرد و گفت :

دوستم ، شما امشب از من خواهش بزرگی کرده اید ، یعنی در حقیقت جسم و جان و آزادی مرا خواسته اید و بمن پیشنهاد کرده اید ، آیا ممکن است در صورت قبول این تقاضا که در واقع آرزوی قلبی منست من نیز در مقابل از شما تمنائی بنمایم ؟

بی اختیار فریاد زدم :

بگوئید چه میخواهید ، زود بگوئید تا از جان و دل در اطاعت و انجام آن بکوشم

بانو لالاند گفت :

پس بخاطر عشق من ، بخاطر عشق " اوژنی " که دوست دارید ، در رفع نقص خود بکوشید و هرچه زودتر بچشم خود عینك بزنید تا خدای نکرده خطری متوجه شما نشود اگر شما خودتان وقت و حوصله اینکار را ندارید اجازه بدهید من برای شما عینك تهیه نمایم . . .

اطاعت می کنم و بخاطر شما بچشم خود عینك میزنم ، حاضرم در راه عشق این فداکاری را بکنم .

وقتی محبوبم اطمینان حاصل کرد که خواهش او را پذیرفته ام بصحبت در اطراف اجرای مراسم زناشوئی پرداخت . قرار شد که فوراً کالسکه ای تهیه کنم و در ساعت دو بعد از نصف شب بنزدیك منزل معشوق بیایم تا محبوبم بتواند بدون آن که کسی متوجه گردد از خانه خارج شود و با هم نزد کشیشی برویم و مراسم عقد ازدواج را بجا آوریم .

د رضمن بانو لالاند بمن اطلاع داد که تالبو از مسافرت مراجعت کرده است ، بهتر است او را ملاقات کنم و از نقشه خود مستحضرش سازم تا با مساعدت او بتوانم زودتر مقدمات کار را فراهم سازیم و پس از انجام تشریفات ازدواج مسافرت چند روزه ای در پیش گیریم و پس از پایان ماه عسل بشهر بازگردیم ...

دیگر توقف را جایز ندانستم . از معشوق مهربانم اجازه مرخصی خواستم و با شتاب بجستجوی تالبو رفتم ، سر راه داخل کافه ای شدم ، مدال را از جیب بیرون آوردم و در نور چراغ با کمك ذره بین بتماشای آن پرداختم .

مینیاتور کار یکی از استادان بود ؛ یکطرف آن صورت محبوبه بی همتایم بود و در طرف دیگر آن جمله زیر مشاهده میشد " اوژنی لالاند " در سن بیست و هفت سال و هفت ماه .

از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم ، دیوانه وار از کافه خارج شدم و بطرف منزل تالبو شتافتم ، خوشبختانه در منزل بود ، قصه را از اول تا آخر برایش گفتم ، خواهش کردم با ما مساعدت کند تا نقشه مان را عملی سازم .

تالبو خیلی اظهار تعجب کرد ولی بعد از صمیم قلب بمن تبریك گفت و قول داد تا آنجا که ممکن است از مساعدت دریغ نکند .....

....

ساعت دو بعد از نصف شب کالسکه نزدیك منزل بانو توقف کرد ، چند لحظه بعد محبوبم خود را بدرون کالسکه انداخت و بطرف منزل کشیش حرکت کردیم . مراسم ازدواج بسرعت بعمل آمد . پس از انجام تشریفات ، من و بانو لالاند ، آه ، چه اشتباهی .. من و بانو سیمپسون سوار کالسکه شدیم و چهار نعل بطرف شهر ف .. حرکت کردیم .

تمام این جریانات برای من مانند رویائی بود و همچون خواب و خیال بسرعت گذشت . نمی توانستم باور کنم که دلبرم درکنارم نشسته و با من بمسافرت ماه عسل میرود ؟

نزدیك ساعت پنج صبح بقصبهٔ ك ... رسیدیم . کالسکه در مقابل مهمانخانه توقف کرد ، من اتاقی خواستم ، بانو سیمپسون را بآنجا هدایت کردم و خود پائین آمدم

تا دستور دهم صبحانه باتاق ببرند ۰۰۰

آفتاب طلوع کرده و هوا کاملاً روشن شده بود ۰ در این موقع اوژنی دست مرا گرفته و با مهربانی گفت؛

دوستم ، حال که من وعده خود را وفا کردم و خواهش شمارا پذیرفتم ، میخواهم قولی که بمن داده اید بشما یاد آوری کنم ۰۰۰۰ آیا آنرا از خاطر برده اید ؟

قدری ناراحت شدم ولی بدون لحظه ای تردید گفتم ؛ اوژنی زیبا و محبوبم ، اطمینان داشته باشید بوعده خود وفا خواهم کرد ۰۰۰

ولی اوژنی قشنگم بمن مهلت نداد و در حالی که عینك طلائی و ظریفی را بطرفم دراز کرده گفت؛

شوهرعزیزم ، اجازه بدهید من این هدیه نا قابل را تقدیم کنم ۰

عینك را از دستش گرفتم و آنرا بچشم زدم گفتم؛ببینید ۰۰۰

ناگهان چشمم بمادام سیمپسون افتاد ، یعنی برای اولین مرتبه توانستم صورت او را بطور وضوح ببینم و یکمرتبه با تعجب فریاد کشیدم ؛

خداوندا ۰۰۰ خداوندا ۰۰۰۰چه می بینم؟۰۰

عینك را از چشم برداشتم ، آنرا با یك دستمال ابریشمین پاك کردم و دو باره بچشم نهادم ولی این مرتبه تعجب من تبدیل بحیرت شد و حیرت نیز جای خود را بوحشت داد ، یعنی چه ؟ ۰۰۰۰ یعنی چه؟۰۰ آیا میتوانستم باور کنم ؟۰۰ اوژنی من ، اوژنی لالاند ۰۰۰

آیا این قیافه اوژنی بود ؟۰۰۰ پس این چین ها و چروکها ازکجا پیدا شده است؟ خداوندا ، این چه حکایتی است؟ پس دندانهایش؟۰۰ دندانهای چون مرواریدش؟ این ۰۰ پیرزن ۰۰

همچون دیوانه ای ازجا جستم ، عینك را بزمین انداختم ، و در مقابل بانو سیمپسون همسر خود ، ایستادم و فریاد زدم؛

این چه بازی است ؟۰۰۰ این چه فریبی است؟۰۰

بانو سیمپسون خیره خیره بمن نگاه کرد و با تعجب گفت؛

عجب ۰۰ آقا چه خبر است ؟چه شده ؟مگر مرا ندیده بودید ؟۰۰۰۰

اگر مرا دوست نداشتید بچه مناسبت با من ازدواج کردید ؟

مگر مجبور بودید ؟ تصور میکنید من پیر هستم ؟ فقط هشتاد و دو سال دارم ...

هشتاد و دو سال ، ولی هنوز جوانم .

هشتاد ود وسال ؟ ... هشتاد و دو سال ؟ .. ای هشتاد ود وهزار لعنت بر من ...

روی مدال نوشته بود بیستوهفت سال ...

البته ، البته ، این مینیاتور وقتی من بیست و هفت سال و هفت ماه داشتم ، بدستور

شوهر دوّم آقای لالاند برای دخترکوچکم که از آقای مواسار داشتم تهیه شد ..

این بار گوئی کوهی بسرم کوبیدند ، با ناله گفتم :

مواسار ؟

با تغیّر گفت :

بلی مواسار . مگر مواسار چه عیبی دارد ؟ .

گفتم :

هیچ . فقط اطلاع دارم که یکی از اجداد من مواسار نام داشته است .

بانو سیمپسون مثل آنکه با خود حرف میزند گفت :

مواسار شوهر اول من بسیار مرد خوبی بود ، خدا رحمتش کند ... پس از او زن

آقای لالاند شدم و چند سال بعد دخترم را به آقای بروا سار دادم .

چه می گوئید ؟

این دفعه در حالی که از شدت غضب صدایش مرتعش بود گفت :

چه میگویم ؟ . مگر گوش ندادید ؟ . مگر خدای نکرده کر هم هستید ؟ . مواسار و

برواسار مردان شریفی بودند ، همچنین کرواسار داماد آقای برواسار شوهر نوه من

او هم مرد خوب و پاکی بود ....

آقای فرواسار د اماد کرواسار شوهر نتیجه منهم مرد ی د وست د اشتنی و مؤد ب بود ٠ بر خلاف شما که بی سیبت و از خود راضی هستید و هیچ ارزش ند ارید ٠

من مدتها بود که د یگر بصحبت او گوش نمید ادم ، نزد یك بود مد هوش بر زمین بیفتم زیر لب لا ینقطع زمزمه میکردم :

مواسار ، برواسار ، کرواسار ٠

ناگهان بانو سیمپسون فریاد کشید : بلی ، بلی ، مواسار، کرواسار، فرواسار ٠ ٠ ٠

همه مرد ان خوبی بود ند ، فقط آقای فرواسار کمی بی فکر بود ، زیرا زن جوان خود را برد اشت و بامریکا آمد . از قراریکه شنید ه ا م خد اوند بآنها پسری د اد ه است که نبیره من است و نام او را ناپلئون بوناپارت فرواسار نهاد ه اند ٠ ٠ می گویند جوان ابله و کم تجربه ایست ٠

هنوز سخن بانو سیمپسون تمام نشد ه بود که من با د و د ست بمغز خود کوفتم و گفتم :

خد ا مرا بکشد که با ماد ر بزرگم ازد واج کرد ه ا م ٠ ٠ ٠ ٠

این جوان ابله و کم تجربه منم ٠ ٠ ٠

ناپلئون بوناپارت فرواسار منم ٠ ٠ ٠ نبیره ناد ان و بیچاره شما اکنون د رحضور شما ایستاد ه و بد بخت ترین مرد ان روی زمین است ٠ ٠ ٠ بحال من گریه کنید که چاره ای جز مرگ ند ارم ٠

اگر د ر آن لحظه اسلحه ای د ر د سترس من بود خود را نا بود میکردم ، گویاجد ه من بانکار د رونی من پی برد ه بود ، زیرا زنگی را که روی میز بود بصد ا د ر آورد ، د ر همان لحظه د ر اتاق باز شد و تالبو خند ه کنان وارد شد ٠

٠ ٠ ٠ ٠ ٠

د و ساعت بعد معمّا حل شد ه بود :

جده من پس از مردن شوهر آقای لالاند چون اولادی نداشت و من یگانه وارث او بودم بامریکا آمد تا مرا پیدا کند در ضمن یکی از بستگان نزدیک شوهرش را که بانوئی بی نهایت زیبا و نامش "استفانی لالاند" بود بهمراه خود آورده بود .

شب اول که مرا در تئاتر دید قیافه من بنظرش آشنا آمد و پس از تحقیق از مردی که همراه او بود دریافت که من نبیره او هستم ، ولی وقتی متوجه سماجت من شد تصمیم گرفت مرا شدیداً تنبیه نماید . بهمین مناسبت صبح آن شب با تالبو ملاقات کرد . تالبو بمادر بزرگم اطلاع داد که چشمان من خیلی نزدیک بین است ولی دوست ندارم که عینک بزنم مادر بزرگم با تالبو نقشه ای کشیدند تا موانعی در راه آشنائی من و بانو لالاند ایجاد کنند و بدین ترتیب آتش هوس مرا تیز تر کنند . قرار شد تالبو چند روزی خود را بمن نشان ندهد و چنین وانمود کند که برای کار مهمی بمسافرت رفته است . اتفاقاً روزی که در خیابان من با رفقایم از بانو لالاند صحبت میکردیم و آنهارا دیدیم رفقایم تصور کردند من از بانو لالاند جوان صحبت میکنم و بهمین جهت از زیبائی او تعریف کردند ، این موضوع بیشتر باعث گمراهی من شد .

هم چنین شبی که بمنزل بانو لالاند رفتم ، مخصوصا مرا دریک اتاق کوچک که تاریک بود نشاندند و در موقع خواندن آواز نیز بانو لالاند جوان که نزدیک مادر بزرگم ایستاده بود ، با صدای دلکش خود آواز خواند و من که بخوبی چشم نمیدید نتوانستم تشخیص دهم کدام یک آواز میخوانند .

مادر بزرگم چشمان درشت و زیبا و بینی راست و ظریف داشت ، یک کلاه گیس مشکی دندانهای عاریه ، پودر، سرخاب و لوازم آرایش دیگر مخصوصا ضعف چشمان نزدیک بین من و اینکه هیچوقت بانو لالاند را در روز روشن و از نزدیک ندیده بودم کمک بزرگی در اجرای نقشه آنها کرده بود .

شب گذشته نیز یکی از رفقای تالبو با لباس مبدّل خود را بصورت کشیش در آورده و ما را ازدواج داده بود .

پس از شنیدن این مطلب نفس راحتی کشیدم ، مخصوصاً از اینکه شوهر جدّه خود نیستم بی نهایت خوشحال شدم .

دست مادر بزرگم را بوسیدم و همه بطرف شهر مراجعت کردیم ....

اکنون مدتی است بچشم خود عینک میزنم ، چندی است با استفانی لالاند بانو لالاند زیبا و جوان ، ازدواج کرده ام ، بی اندازه خوش بخت و سعادتمندم و امیدوارم بزودی صاحب فرزندی شوم .

مادر بزرگم با ما زندگی میکند و از من قول گرفته است دیگر هیچوقت ، هیچوقت نامهٔ عاشقانه برای دختران نفرستم .

....

...

.

Vocabulary:

عینک (ey NAK) eye glasses, spectacles

منکر شدن (Mon ker sho DAN) to deny

مادّی (maa DI) materialistic, wordly, temporal

حسّاس (has SAAS) sensitive

قلب (GHALB) heart

عاطفه (aa te FE) affection

پرعاطفه (por aa te FE) affectionate

رقیق (ra GHIGH) delicate, thin

احساساتی (eh saa saa TI) sentimental

مدافع (mo daa FE') advocate, defender

نوع (NOW') kind

محبّت (mo hab BAT) love, kindness

سرگذشت (sar go ZASHT) adventure, story

نظر (na ZAR) eye, view

محترم (moh ta RAM) respectful

دلیل (da LIL) reason

صحّت (seh HAT) truth, validity, integrity

مدّعا (mod da AA) allegation, claim, pretention

شهرت (shoh RAT) family(name), fame

فعلا (fe' LAN) now, at present

عادی (aa DI) ordinary, usual

عامیانه (aa mi yaa NE) pelebian, usual, vulgar

مجبور (maj BOOR) forced

تبدیل (tab DIL) changing

الآن (al AAN) now

بعرض رساند ن (be arz re saan DAN) to say, to state

بستگان (bas te GAAN) relatives, dependents

مجرد (mo jar RAD) single, (not married)

ثروتمند (sar vat MAND) rich

مرحوم شد ن (mar hoom sho DAN) to die

وارث (vaa RES) heir

منحصر (mon ha SER) exclusive

فرد (FARD) individual

منحصر بفرد only one, only

متاسفانه (mo te as se faa NE) unfortunately

وصيّت نامه (va siy yat naa ME) will

قيد كرد ن (gheyd kar DAN) insert, to stipulate

د ر صورتی (dar soo RAT i) provided, in case

حق (HAGHGH) right

تصاحب (ta saa HOB) possession

ثروت (sar VAT) riches

اختيار (ekh ti YAAR) option choice

ناچار (naa CHAAR) inevitably

حفظ كرد ن (hefz kar DAN) to keep, to save, to protect

موضوع (mow ZOO') subject

عجيب (a JIB) strange

قابل توجه (ghaa bel e ta vaj JOH) interesting

سابق (saa BEGH) former

نهايت (na haa YAT) infinity

بی نهايت (bi na haa YAT) without end, extremely

مغرور (magh ROOR) proud

جالب (jaa LEB) attractive

جالب توجّه (jaa LEB_e ta vaj JOH) interesting

ازدواج (ez de VAAJ) marriage

معروف (ma' ROOF) famous

زن گرفتن (zan ge ref TAN) to marry

مرحوم (mar HOOM) the deceased, the late

داماد (daa MAAD) bridegroom

عقد (AGHD) a marriage contract

بطوریکه (be TOWR I ke) as

ملاحظه (mo laa he ZE) considering, seeing

نبیره (na bi RE) great grandson & great granddaughter

نتیجه (na ti JE) great great grandson &
great great granddaughter

نوه (na VE) grandson & granddaughter

زیبا (zi BAA) pretty

فدا کردن (fa daa kar DAN) to sacrifice

افسوس (af SOOS) alas, regret

حقیقت (ha ghi GHAT) reality

تصور (ta sav VOR) supposing, imagination

اندام (an DAAM) stature, figure

خوش (KHOSH) well

خوش اندام (KHOSH an DAAM) well made

مجعد (mo ja' AD) curling

مشکی (mesh KI) black

بینی (bi NI) nose

باریک (baa RIK) slender

درشت (do RCSHT) large

خاکستری (khaa kes ta RI) gray

عیب (EYB) fault, defect

نزدیک‌بینی (naz dik bi NI) nearsighted

بارها (baar HAA) many times

اسباب (as BAAB) means, instrument

ناراحتی (naa raa ha TI) trouble, discomfort

خیال (khi YAAL) thought

زحمت (zah MAT) trouble, bother

نقص (NAGHS) defect, deficiency

مشهود (mash HOOD) observed, apparent

اطلاع (et te LAA') information, knowledge

اعتراف (e' te RAAF) to admit

رفع (RAF') removal

نقیصه (na ghi SE) defect

وسایل (va saa EL,or va saa YEL) means

دوا (da VAA) medicine, drug

متوّسل (mo te vas SEL) to resort, to have recourse

جز (JOZ) except, short of

عینک (ey NAK) spectacles

نفرت (nef RAT) dislike, hatred, disgust

ضعف (ZA'F) weakness

پی بردن (pey bor DAN) to discover

ثانیا (saa ni YAN) second(ly)

استعمال (es te' MAAL) use, application

زشت کردن (zesht kar DAN) to disfigure

جلوه دادن (jel ve daa DAN) to show, to display

استفاده (es te faa DE) advantage, profit, utilization

آشنائی (aash naa I) acquaintance, familiarity

اخلاق (akh LAAGH) character, morale, ethics

روحیه (roo hiy YE) mentality, morale

نیز (NIZ) also, too

حرارت (ha raa RAT) heat, zeal, ardor

پرحرارت (por ha raa RAT) ardent, warm

ستایش کردن (se taa yesh kar DAN) to admire, to adore

زیبائی (zi baa I) beauty

تئاتر (te AATR) theater

صرف کردن (sarf kar DAN) to spend

آهنگ (aa HANG) tune

موسیقی (moo si GHI) musical, music

توجه (ta vaj JOH) attention

تماشاچی (ta maa shaa CHI) audience, spectator

بانو (baa NOO) lady

معطوف داشتن (ma' toof daash TAN) to turn, to direct

معطوف (ma' TOOF) inclined

ناگهان (naa ga HAAN) suddenly

لژ (LOZH) a private box in a theater

لحظه (lah ZE) moment

همچون (ham CHOON) as

فرشته (fe resh TE) angel

آسمانی (aa se maa NI) divine, heavenly

تشبیه (tsh BIH) likening, comparing

ضعیف (za IF) feeble

نا مناسب (naa mo naa SEB) unsuitable

برازنده (ba raa zan DE) comely, elegant

دلپذیر (del pa ZIR) charming

سینه (si NE) chest

بلور (bo LOOR) crystal

بلورین (bo loo RIN) crystalline

حریر (ha RIR) fine silk

لطیف (la TIF) fine, frail material

مشاهده (mo shaa he DE) observing

دستبند (dast BAND) bracelet

گرانبها (ge raan ba HA) precious, costly

مچ (MOCH) wrist

ظریف (za RIF) delicate

زینت (zi NAT) ornament

زینت بخشیدن (zi nat bakh shi DAN) to ornament

افزودن (af zoo DAN) to add

خرمن (khar MAN) heap

گیسو (gi SOO) tress or locks of hair

پرچین (por CHIN) curling

تور (TOOR) lace, net

حکایتکردن (he kaa yat kar DAN) indicate

ذوق (ZOWGH) taste

سلیقه (sa li GHE) taste

نهادن (na haa DAN) to put

محو (MAHV) absorbed

منظره (man za RE) view, sight

خطا (kha TAA) stumble

هستی (has TI) existence

مزه (ma ZE) taste

چشیدن (che shi DAN) to taste

دلباختن (del baakh TAN) to loose one's heart

روح (ROOH) soul, life

قفس (gha FAS) cage

ذرات (zar RAAT) particles

وجود (vo JOOD) existence

قوه (ghow VE) force, power

مغناطیس (megh naa TIS) magnetic

مظهر (maz HAR) apparition

ترتیب (tar TIB) way, order

نازنین (naa za NIN) lovely, delicate

شرمساری (sharm saa RI) bashfulness, shame

ابراز داشتن (eb raaz daash TAN) to express openly

موقر (mo vagh GHAR) serious, demure, dignified

دوربین (door BIN) telescope, field glasses

احتیاج (eh ti YAAJ) need

شانه (shaa NE) shoulder, comb

صحنه تئاتر (sah NE ye te AATR) stage

دلربا (del ro BAA) lovely, charming

شوق (SHOWGH) eagerness, fervor

شناختن (she naakh TAN) to know

بیوه (bi VE) widow

متمول (mo te mav VEL) rich

بانکدار (baank DAAR) banker

وارد شدن (vaa red sho DAN) to arrive

افتخار (ef te KHAAR) honor

شناسائی (she naa saa I) knowing

معرفی کردن (mo ar re fi kar DAN) to introduce

لبخند (lab KHAND) smile

محبت آمیز (mo hab bat‿aa MIZ) kind, kindly

با کمال میل (baa ka maal‿e MEYL) with great pleasure

شدت (shed DAT) intensity

شادی (shaa DI) happiness, joy

تپیدن (ta pi DAN) to beat strongly

جرات (jor AT) courage

جرات کردن (jor at kar DAN) to dare

پرداختن (par daakh TAN) to engage

موفق (mo vaf FAGH) successful

موفق شدن (mo vaf fagh sho DAN) to be able

جادو (jaa DOO) magic, bewitching

اعماق (a' MAAGH) depths

قلب (GHALB) heart

نفوذ کردن (no fooz kar DAN) to penetrate

محزون (mah ZOON) sad

خسته (khas TE) tired

باعث (baa ES) cause

رقیق (ra GHIGH) tender, thin

شیفته (shif TE) fascinated, seduced, deceived

فریفته (fa rif TE) fascinated, enamored

نذر (NAZR) vow, pledge

سعادت (sa aa DAT) happiness, prosperity

دلبر (del BAR) lover, sweetheart

مجاهدت (mo jaa he DAT) endeavor

فداکاری کردن (fa daa kaa RI) self sacrifice

احساس کردن (eh saas kar DAN) to perceive

موقع (mow GH') time

نسبت به (nes BAT be) towards

مطلع (mot ta LE') informed, aware

دیده (di DE) eye,

دوختن (dookh TAN) to sew(here: to fix)

چهره (cheh RE) face

مجددا (mo jad da DAN) again, anew

بجانب (be jaa NEB‿e) towards

گونه (goo NE) cheeck

بیحرکت (bi ha re KAT) motionless

سپس (se PAS) then

میزان کردن (mi zaan kar DAN) to adjust

بادقت (baa degh GHAT) carefully

متعجب (mo te aj JEB) astonished

معمول (ma' MOOL) customary

نجیب (na JIB) gentle

محترم (moh ta RAM) respectful

تربیت شده (tar bi yat sho DE) educated

بدین (be d‿in) with this

طرز (TARZ) manner, way, system

بدین طرز (be d IN tarz) in such a manner

متانت (me taa NAT) dignity, self possession

خونسردی (khoon sar DI) coolness

موهن (moo HEN) injurious, offensive

زننده (za nan DE) shocking, pungent

مسرّت (ma ser RAT) cheerfulness, joy, mirth

درعین حال (dar EYN e haal) at the same time

شرمنده (shar man DE) put to shame

هنرپیشگان (ho nar pi she GAAN) players, artists

مردانگی (mar daane GI) manliness

شعف (sha AF) ecstasy, delight

گنجیدن (gon ji DAN) to be held, to be contained

طنّاز (tan NAAZ) coquettish

اشاره کردن (e shaa re kar DAN) to point, to hint

آنگاه (AAN gaah) then

بی پروائی (bi par vaa I) intrepidity

زمزمه (zem ze ME) buzz, humming

خود را باختن (khod raa bakh TAN) to lose face

فرصت (for SAT) opportunity, chance

مغتنم شمردن (mogh ta nem she mor DAN) make the most

ملاحظه (mo laa he ZE) reservation, consideration

معشوقه (ma' shoo GHE) sweetheart, loved one, beloved

جسورانه (ja soo raa NE) presumptuous

تاثّر (ta as SOR) sorrow, being touched, regret

شرمساری (sharm saa RI) shamefulness

عواقب	(a vaa GHEB)	consequences
وخیم	(va KHIM)	bad, dangerous
رسوائی	(ros vaa I)	exposure, disgrace
مؤاخذه	(mo aa khe ZE)	calling to account
منجر	(mon JAR)	leading, drawn, result
دوئل	(doo EL)	duel
طپانچه	(ta paan CHE)	pistol
آماده	(aa maa DE)	ready, prepared
شهود	(sho HOOD)	witnesses
شوم	(SHOOM)	bad omen, unlucky
اضطراب	(ez te RAAB)	agitation, anxiety
نگرانی	(na ga raa NI)	anxiety
برعکس	(bar AKS)	on the contrary
یکباره	(yek baa RE)	all of a sudden
عالم	(aa LAM)	world
وجد	(VAJD)	rapture, excessive joy
سرور	(so ROOR)	joy, happiness
بهت	(BOHT)	stupefication
حیرت	(hey RAT)	amazement, bewilderment
فرو رفتن	(fo roo raf TAN)	to sink
تردید	(tar DID)	hesitation
دلنشین	(del ne SHIN)	desirable, pleasant
غنچه گل	(ghon CHE ye GOL)	rose bud
شکفتن	(she kof TAN)	to open (as a flower)
رشته	(resh TE)	row, thread
مروارید	(mor vaa RID)	pearl

نمایان (na maa YAAN) visible
تأنی (ta an NI) slowness, gravity
افکار (af KAAR) thoughts
لذت بخش (lez zat BAKHSH) delectable, delightful
سرخوش (sar KHOSH) gay
پایان (paa YAAN) end
نمایش (na maa YESH) show, play
تخیلات (ta khay yo LAAT) reflection, fancies
ازدحام (ez de HAAM) crowd,
مانع شدن (maa ne' sho DAN) to prevent, hinder
مایوس (ma' YOOS) disappointed
وعده (va' DE) invitation, promise
اتفاق (et te FAAGH) unity, happening
دلدار (del DAAR) mistress, sweatheart
سپیده (se pi DE) dawn
دمیدن (da mi DAN) to breath
سپیده دمید (se pi de da MID) the dawn appeared
پنجه (pan JE) claws
نجات دادن (ne JAAT daa DAN) to save
دقایق (da ghaa YEGH) minutes
هرگز (har GEZ) never
زجر (ZAJR) torment, suffering
عذاب (a ZAAB) torture, pain
بی صبر (bi SABR) impatience
بیقراری (bi gha raa RI) restlessness
بسوی (be SOO ye) towards

شتاب (she TAAB) haste

تشریف برد ن (tash rif bor DAN) to go

پیغام (pey GHAAM) message

صرف (SARF) spending, eating, taking

مسافرت (mo saafe RAT) travel

د ستور (das TOOR) instruction, order

سخن (so KHAN) words, talk

خنجر (khan JAR) dagger

زهر (ZAHR) poison

آلود ه (aa loo DE) polluted,

زهر آلود ه (zahr aa loo DE) poisonous

زهر آلود zahr aa LOOD) poisonous

شکافت (she KAAFT) to cut, open

غضب (gha ZAB) anger

بر جا خشك شد م (bar jaa khshg sho DAM) I stood petrified

قطعه (ghat E) piece

قطعه قطعه کرد ن (ghat e ghat e kar DAN) to cut to pieces

جگر (je GAR) liver

د نیا (don YAA) world

غم (GHAM) sadness

اند وه (an DOOH) sorrow, vexation

افسرد ه (af sor DE) withered

جسم (JESM) body

انتظار (en te ZAAR) expectation

مراجعت (mo raa je AT) returning

د ین (DIN) religion

ربودن	(ro boc DAN)	to steal
قسم	(gha SAM)	oath
بخدا قسم	(be kho DA ga SAM)	by God
حسرت	(has RAT)	envy
پر حسرت	(por has RAT)	envious
فرشته	(fe resh TE)	angel
جهان	(ja HAAN)	world
قدوم	(gho DOOM)	steps
مزین	(mo zay YAN)	decorated
همراه	(ham RAAH)	along with
کالسکه	(kaa les GE)	a closed carriage, coach
روباز	(roo BAAZ)	open (top)
آرایش	(aa raa YESH)	makeup
آرایشگر	(aa raa yesh GAR)	beautician
اعجاز	(e' JAAZ)	miracle
محو	(MAHV)	absorbed, dazzled
جمال	(ja MAAL)	beauty
شمع	(SHAM ')	candle
لاغر	(laa GHAR)	thin
مقایسه	(mo ghaa ye SE)	comparison
درخشان	(da rakh SHAAN)	shining
نظر کرده	(na zar kar DE)	God's favorite
خدایان	(kho daa YAAN)	gods

محبوبه (mah boo BE) sweetheart

رد شدن (rad sho DAN) to pass by

نمکین (na ma KIN) charming

اظهار (ez HAAR) to express, to state

تأخیر (ta' KHIR) delay

غیبت (ghey BAT) absence

بازگشتن (baaz gash TAN) to return

یأس (YA' S) despair

عصبانی (a sa baa NI) angry (nervous)

بالاخره (bel a kha RE) finally

علی الخصوص (a lal kho SOOS) especially

غفلت (ghef LAT) negligence

قوه (gho VAA) forces

دفاع کردن (de FAA') to defend

هدر (ha DAR) waste, futile

تعقیب کردن (ta' GHIB) to tail , pursue

مکتوب (mak TOOB) letter

سراپا (sa raa PAA) all over totally

سوز (SOOZ) stinging, burning pain, vexation

سوز دل (SOOZ_e del) mental vexation

قرن (GHARN) century

مطلب (mat LAB) case, affair, subject

باور نکردنی (baa var na kar da NI) incredible

برآورده (ba raa var DE) to be accepted

خط (KHATT) writing, script

گرو (ge ROW) mortgage, pawn, pledge

نامه (naa ME) letter

امضا (em ZAA) signature

بوسیدن (boo si DAN) to kiss

بوئیدن (boo i DAN) to smell

پریشان (pa ri SHAAN) sad, worried

ناکام (naa KAAM) unsuccessful, disappointed

زجر (ZAJR) suffering

دردمند (dard MAND) ill, painful

مرهم (mar HAM) ointment

تقاضا (ta ghaa ZAA) request

مهم (mo HEMM) important

فوری (fow RI) urgent

مجبور (maj BOOR) forced, obliged

توقّف (ta vagh GHOF) staying, stopping

مطالعه (mo taa le E) studying

کتب جمع کتاب (ko TOB pl. of ke TAAB) books

مفید (mo FID) useful, soothing

هیجان (ha ya JAAN) excitement

فلاسفه (فیلسوف) (fa laa se FE pl. of fil SOOF) philosophers

بکار بستن (be KAAR) to apply, to put to practice

هیهات (hey HAAT) far from it

این کجا و آن کجا (IN ko JAA wo AAN ko JAA) there is a lot of difference

صبوری (sa boo RI) patience

قطع شدن (GHAT' shod) was cut off, was lost

سبب (sa BAB) reason, cause

تصمیم (tas MIM) decision, resolution

جلب (JALB) drawing, dragging, pulling

انظار (an ZAAR) eyes, view, attention

انتخاب (en te KHAAB) election, electing, selecting

معلوم (ma' LOOM) known

قدم زدن (gha dam za NAAN) strolling, walking

واقع بودن (vaa GHE') to be located

گردشگاه (gar desh GHAAH) park, public walking place

مترصّد (mo ta ras SED) looking for

تبسّم (ta bas SOM) smile

عمر (OMR) span of life

شمّه (shem ME) a slight notion, a little bit

پروراندن (par va raan DAN) to nourish, foster

ملاطفت (mo laa te FAT) kindness

وصال (va SAAL) attainment

بی پروا (bi par VAA) boldly, frankly

برخلاف (bar kha LAAF_e) against, contrary to

آداب جمع ادب (aa DAAB pl. of a DAB) etiquette, decorum, civilities

رسوم جمع رسم (ro SOOM pl. of RASM) customs

بد گوئی (bad goo I) slander, ill-speaking

نقص (NAGHS) defect, imperfection

عجله (a ja LE) haste

ازدواج (ez de VAAJ) marriage

لحن (LAHN) tune

نصيحت	(na si HAT) advice
سرکش	(sar KESH) unruly, perverse, mutinous
دامن	(daa MAN) to fan, to aggrevate
روح پرور	(rooh par VAR) aim, purpose, goal
طبقه	(ta ba GHE) class
معاشرت	(mo aa she RAT) association
بد نام	(bad NAAM) ill-famed
آه	(AAH) sigh
مصمّم	(mo sam MAM) resolved
تصوّر	(ta sav VOR) imagining, supposing
فرا گرفتن	(fa raa ge ref TAN) to envelop
مقصود	(magh SOOD) destination, goal
دشوار	(dosh VAAR) difficult
گوئی	(goo I) indeed (you' d say)
فشردن	(fe shorDAN) to squeeze
مانع	(maa NE') obstacle
توجّه	(ta vaj JOH) care, consideration
دقیق	(da GHIGH) delicate
نکته	(nok TE) point
بحث	(BAHS) discussion
بخاطر	(be khaa TER_e) for the sake of
بمیان	(be mi YAAN) to discuss, to suggest
نورس	(now RAS) just ripened, young, fresh
مکث	(MAKS) pause
شوهر	(show HAR) husband

همسر	(ham SAR) mate
مسنّ	(mo SENN) old, middle-aged
تجاوز کرد ن	(ta jaa VOZ) exceeding, to surpass
بهم خورد ن	(be HAM) to break up
گونه	(goo NE) kind
زناشوئی	(za naa shoo I) marriage
حاصل	(haa SEL) result, product
محنت	(meh NAT) suffering, misfortune
رنج	(RANJ) pain, trouble, anguish
طرفین	(ta ra FEYN) the two parties, both sides
صداقت	(se daa GHAT) sincerity
زنجیر	(zan JIR) chain
پاره نشد نی	(paa re na sho da NI) unbreakable
اسیر	(a SIR) captive
بی اختیار	(bi ekh ti YAAR) involuntarily, could not help but
صمیمانه	(sa mi maa NE) sincerely
سرسری	(sar sa RI) superficially
جزئیات	(joz iy YAAT) details, trifles
مشکل	(mosh KEL)(n.) problem, difficulty
حلّ کرد ن	(hal kar DAN) to solve
مستقیما	(mos ta ghi MAN) directly
سینه	(si NE) breast, chest
مدال	(me DAAL)" a medal
یادگار	(yaa de GHAAR) keep sake
مینیاتور	(min yaa TOOR) miniature
تصویر	(tas VIR) picture

نقش شدن (NAGHSH) To be painted, to be engraved

محال (ma HAAL) impossible

برپا (bar PAA) arranged

ساز (SAAZ) music

آواز (aa VAAZ) song, singing

عنوان (en VAAN) title, name

بعنوان (be en VAAN e) in the character, as a

جشن (JASHN) party, festival

شرکت کردن (sher kat kar DAN) to partake, to participate

تکیه کردن (tak ye kar DAN) to lean

دلاویز (de laa VIZ) pleasant

سرمست (sar MAST) drunk with happiness

هدایت (he daa YAT) guiding, leading

نیمکت (nim KAT) divan, bench

محسوب (mah SOOB) considered

قطعات جمع قطعه (gha ta AAT pl. of ghat E) pieces

تبریك (tab RIK) congratulation

علاقه (a laa GHE) attachment

استدعا (es ted AA) request

پذیرفتن (pa zi rof TAN) to accept

سوابق جمع سابقه (sa vaa BEGH pl. of saa be GHE) past records

طفولیت (to foo liy YAT) childhood

دوران (dow RAAN) times

معایب (ma aa YEB) shortcomings, defects

معاشقه (mo aa she GHE) making love

پنهان (pen HAAN) concealed, hidden

بنا	(ba NAA)	building, structure
محکم	(moh KAM)	strong, firm
اساس	(a SAAS)	foundation
سست	(SOST)	weak, loose
استوار	(os to VAAR)	strong, firm
بینائی	(bi naa I)	sight
تقصیر	(tagh SIR)	fault
ظاهرا	(zaa he RAN)	apparently
تفکّر	(ta fak KOR)	meditation
راستی	(raas TI)	by the way
پیشنهاد	(pish na HAAD)	proposal, suggestion
درواقع	(dar vaa GHE')	in fact
تمنّا	(ta man NAA)	request
اطاعت	(e taa AT)	obedience
رفع	(RAF')	removal
خطر	(kha TAR)	danger
اطمینان	(et mi NAAN)	assurance, confidence
اجرا	(ej RAA)	execution, carrying out
کشیش	(ke SHISH)	clergyman
اطّلاع	(et te LAA')	information
مستحضر	(mos tah ZAR)	informed
مساعدت	(mo saa e DAT)	help
مقدّمات (مقدّمه)	(mo ghad de MAAT pl. of mo ghad da ME)	preliminaries
فراهم ساختن	(fa raa HAM)	to procure
انجام	(an JAAM)	completion

تشریفات	(tash ri FAAT)	ceremonies, formalities
ماه عسل	(MAAH e a SAL)	honeymoon
جایز	(jaa YEZ)	allowable
مرخّصی	(mo rakh kha SI)	leave
ذرّه بین	(zar re BIN)	lens
استادان (استاد)	(os taa DAAN pl. of os TAAD)	masters
بی همتا	(bi ham TAA)	matchless
مشاهده	(mo shaa he DE)	observing, observation
صمیم	(sa MIM)	core, pith, bottom
از صمیم قلب	(az sa MIM e GHALB)	heartily, sincerely
دریغ کردن	(da RIGH)	to spare, keepback, refuse
درون	(da ROON)	inside
بسرعت	(be sor AT)	vision
خواب	(KHAAB)	dream
قصبه	(gha sa BE)	large village
طلوع	(to LOO')	rising
وفا کردن	(va FAA)	to keep one's promise
یادآوری	(yaad aa va RI)	reminder
خاطر	(khaa TER)	thought, mind
مهلت	(moh LAT)	time, a grace
ناقابل	(naa ghaa BEL)	unworthy, petty
تقدیم کردن	(tagh DIM)	to offer, present
وضوح	(vo ZOOH)	clarity
حیرت	(hey RAT)	amazement
قیافه	(ghi yaa FE)	visage, appearance
چین	(CHIN)	wrinkle, fold
جریانات (جریان)	(ja rs yaa NAAT pl. of jaraYAAN)	events

چروك	(cho ROOK)	wrinkle
فریب	(fa RIB)	deceit
خیره خیره	(khi re khi RE)	staringly
چه شده ؟	(CHE sho de)	what has happened
بچه مناسبت	(be che mo naa se BAT)	why
لعنت	(la' NAT)	curse
تهیّه	(ta hiy YE)	preparation
تغییر	(tagh YIR)	change, modification
اجداد جمع جدّ	(aj DAAD pl. of JAAD)	ancestors
رحمت	(rah MAT)	mercy, compassion
مرتعش	(mor ta ESH)	trembling
خدا نکرده	(kho daa ná kar DE)	God forbid, lest
شریف	(sha RIF)	honorable
داماد	(daa MAAD)	son-in-law
مؤدب	(mo ad DAB)	polite
برخلاف	(bar kha LAAF e)	contrary
از خود راضی	(az khod raa ZI)	self-centered
مدهوش	(mad HOOSH)	unconcious, fainted
لاینقطع	(laa yan gha TE')	incessantly, unceasingly
ابله	(ab LAH)	stupid
تجربه	(taj ro BE)	experience
مغز	(MAGHZ)	brain
کوفتن	(koof TAN)	to pound
جدّه	(jad DE)	great-grandmother
اسلحه	(as la HE)	arm, weapon
دسترس	(dast RAS)	access

نابود کردن	(naa BOOD)	to wipe out, to annihilate
زنگ	(ZANG)	bell
معمّا	(mo am MAA)	puzzle, riddle
حلّ	(HALL)	solution
در ضمن	(dar ZEMN)	meanwhile
تحقیق	(tah GHIGH)	investigation
دریافتن	(dar yaaf TAN)	to find out
سماجت	(se maa JAT)	obstinancy, pertinacity
شدیدا	(sha di DAN)	severely
موانع جمع مانع	(ma vaa NE' pl. of maa NE')	obstacles
ایجاد	(i JAAD)	creation
هوس	(ha VAS)	passion
وانمود	(vaa na MOOD)	pretending, feigning
تعریف	(ta' RIF)	praise, commendation speaking highly of a person
باعث	(baa ES)	cause
گمراهی	(gom raa HI)	misleading
تشخیص	(tash KHIS)	distinguishing
کلاه گیس	(ko laah GIS)	wig
عاریه	(aa ri YE)	borrowed
سرخاب	(sor KHAAB)	rouge
لوازم	(la vaa ZEM)	requirements
آرایش	(aa raa YESH)	decoration, beautification
اجرا	(ej RAA)	carrying out
مبدّل	(mo bad DAL)	changed, transformed
مطالب جمع مطلب	(ma taa LEB pl. of mat LAB)	point, subject

بی اندازه	(bi an daa ZE)	utmost, immeasurably
سعادتمند	(sa aa dat MAND)	prosperous
فرزند	(far ZAND)	child

